

رمانهای عاشقانه سماهه



www.romankade.com



رمان درس ا چیکسای کاربرانجمن نگاه دانلود

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

نگاهش به چشمان آبی وحشی اش در آینه افتاد. سر ریمل را بست و زیر لب گفت:

-زیبا شد مثل همیشه!

لبخندی بر لب نشانده. خودش هم میدانست که زیباست. زیباتر از تمام دخترهای فامیل و دوستان و آشنایان.

دستهایش را به دو طرف باز کرد و با تمام قوا کشید:

-آخیش... چقدر خوبه آدم درس نداشته باشه!

با اصرار پدر و مادرش در کنکور شرکت کرده بود و یکماه قبل در رشته ی لیسانس تربیت بدنی فارغ التحصیل شد. این رشته را انتخاب کرده بود چون به اندامش اهمیت میداد، واحدهای عملی اش زیاد بود و در شنا هم مهارت داشت. نه قصد کار کردن داشت و نه قصد ادامه تحصیل. به قول خودش میخواست زندگی کند و از جوانی اش لذت ببرد!

صدای زنگ تلفن بلند شد. چند زنگ پیاپی زده شد.

مادرش از توی آشپزخانه داد زد:

-دُرسا ... ببین کیه زنگ میزنه! دستم بنده... دارم خمیر نون روغنی رو آماده میکنم

زیر لب غرغری کرد و به سمت گوشی تلفن رفت. شماره ی تماس گیرنده را روی آی دی کالر نگاه کرد. از منزل آقای هاشم زاده دوست چندین ساله ی پدرش بود. با سرعت گوشی را برداشت:

-الو

-الو... منزل آقای مهندس کبیری

-سلام مهری خانم . بفرمایید؟

-درسا جون شما هستی؟

-بله خودم هستم. حالتون چطوره؟

-خوبم دخترم... مامان هستش؟

-بله... یه چند لحظه صبر کنید.

دستش را روی گوشی تلفن گذاشت:

-مامان... مهری خانم با شما کار دارن

صدای مادرش از توی آشپزخانه بلند شد:

-الان میام دخترم

دستش را از روی گوشی برداشت:

-الان مامان میان... یه چند لحظه طول میکشه!

ادامه داد:

-آقای هاشم زاده خوبن؟ سارا جون چطوره؟ آقا ساسان خوبه؟

خانم هاشم زاده خنده ای پشت تلفن کرد:

-همه خوبن. ساسان که از همه بهتره!

-چطور؟

-جمعه شب مراسم نامزدیشه! دختر برادرم فرشته رو واسش نشون کردیم. زنگ زد که

شما رو هم دعوت کنم!

درسا با شنیدن این حرف از دهان خانم هاشم زاده گوشی تلفن از دستش روی زمین افتاد.

در ذهنش گذشت:

-نامزدی ساسان و فرشته؟ این امکان نداره! پس اون نگاهها، لبخندها، غیرت وقت و بیوقت... همه و همه دروغ بود؟

به سرعت به خودش آمد. مغرور تر از آن بود که مکتونات قلبی اش را بروز دهد:

-ببخشید گوشی از دستم افتاد.

مادر به کنارش آمد. با سرعت از خانم هاشم زاده خداحافظی کرد و گوشی را به دست مادرش داد.

با گامهایی سست و افکاری پریشان به اتاقش رفت. همانجایی که مکان خلوتش بود. در را قفل کرد. اشکها بی محابا بر روی صورتش روان شدند.

زیر لب گفت:

-همش دروغ بود... دروغ! منو بازیچه ی خودش کرده بود.

صدای مادرش را شنید:

-درسا... بیا این نونا رو تو فر بذار

عصبی داد کشید:

-نمیتونم... سرم درد میکنه! میخوام بخوابم!

بی توجه به غرغرهای مادرش روی تخت دراز کشید و به اشکها اجازه داد تا از گوشه ی چشمش جاری شوند.

از جا بلند شد. نگاهی در آینه به چشمهایش انداخت. عنیبه ی آبی رنگش در دریاچه ای از خون غوطه ور بود.

پوزخندی بر لب نشاند:

-چهار سال امید واهی... چهار سال خواب و خیال الکی... چهار سال رویاهای دروغین!

از اتاقش بیرون آمد. مادر روی مبل سه نفره خوابیده بود. به اتاق خواب مادرش رفت. ملحفه ای را برداشت و به هال برگشت. آن را روی مادرش کشید.

پروین چشم باز کرد و صورت پریشان درسا را دید:

-درسا چی شده؟ یعنی تا این حد سرت درد میکنه؟

دومرتبه اشک در چشمهای درسا حلقه زد:

-خیلی درد میکنه مامان!

مادر بر روی مبل نشست و دست از هم گشود. درسا خود را در آغوش مادرش انداخت و های های گریست.

خدا میدانست که در آن لحظه در دل این دختر چه میگذشت!

پروین دست نوازشی بر سر درسا کشید:

-عزیزم، زنگ بزنم بابات بیاد ببردت درمانگاه؟

-نه مامان خوب میشه! فکر کنم چشمام ضعیف شده... باید برم معاینه چشم

پروین از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد از یک دقیقه با یک لیوان شربت بازگشت و لیوان را به سمت دخترش گرفت:

-بخور مامان جون... سرده حالتو جا میاره!

همه میدانستند که جان پروین و مرتضی به درسا بند است و درسا عزیز دردانه ی پدرش است. دختری که خداوند بعد از کلی نذر و نیاز کردن به پروین و مرتضی داده بود. پدر و مادر سعی میکردند که بهترین امکانات را در اختیار دخترشان قرار دهند. ماشین اختصاصی، سفرهای داخلی و خارجی، توجیبی ماهیانه بیش از حد نیاز دخترک!

شاید زندگی درسا از آن زندگیها بود که خیلی ها حسرت داشتنش را میکشیدند ولی در آن لحظه درسا آرزو داشت فرشته دختر دایی ساسان باشد. هرچند که پدر درسا اسم و رسم بیشتری از پدر فرشته داشت و زندگی پدر فرشته در سطح متوسط بود!

چند جرعه از شربت بیدمشک نوشید:

-مهری خانم گفت فرشته رو واسه ساسان نشون کردن!

مار حسادت بدجور به قلبش نیش میزد.

ادامه داد:

-از ساسان بعید بود که دنبال دختر زشتی مته فرشته بیفته! نه زیبایی داره و نه پول و نه تحصیلات اونچنانی!

-مهری خانم میگفت که ساسان دنبال زن زندگی بوده. قیافه و پول برایش اهمیت نداشته! میگفت یه زن فهمیده و عاقل میخواست...

درسا عصبی گفت:

-یعنی من که هم قیافه م خوبه و هم بابام پولداره، عقل درستی ندارم اونوقت فرشته ی کوتوله با اون چشمای ریز و صورت سیاهش عاقله! من اگه به جای شما بودم به مهری خانم میگفتم ساسان دنبال زن عاقل نیست دنبال یه خریده که از صبح تا شب بیگاری کنه. کسی هم خرفت تر از فرشته پیدا نکرده.

از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت:

-زر زر اضافی!

مادرش بهت زده با عکس العمل غیر منطقی دخترش نگاه میکرد.

به دنبال درسا به اتاق او رفت. یک تای ابرویش را بالا داد:

-تو ساسان رو دوست داشتی؟

درسا مبهوت از زرنگی مادرش شد. علیرغم آتش به جان افتاده اش خونسرد گفت:

-چرا باید همچین فکری بکنید؟ مگه مرد قحطیه؟ اونم کی ساسان! پسره ی بیعرضه ی بچه ننه!

مادرش از اتاق خارج شد:

- به هر حال آگه دوستتشم داشتی پدرت تو رو به اون نمیداد. هنوز دستش تو جیب باباشه رفته زن گرفته!

درسا خیلی محکم و جدی گفت:

-مامان من واسه مراسمشون لباس ندارم.

مادر دومرتبه به اتاق برگشت:

-فردا میریم بازار هرچی دوست داشتی بخر

درسا اخمی بین ابروهایش انداخت و با حرص گفت:

-میخوام خوشگلترین دختر اون مجلس باشم!

مادر لبخندی به صورت دخترش پاشید:

-تو همیشه خوشگلترینی عزیزم...

پروین فهمیده بود که اشکهای دخترش به خاطر سر درد نبوده است و خوشحال بود که ساسان برای ازدواج با درسا پا پیش نگذاشته بود چون همانطور که گفت مرتضی تحت هیچ شرایطی دخترش را به پسرهای وابسته به خانواده نمیداد!

پا که به داخل باغ گذاشت، چشمش به ساسان و فرشته افتاد که دست در دست هم مشغول گشتن بین مهمانها و خوش آمد گویی بودند. اشک در چشمانش حلقه زد. نگاهش به سمت لباس و کفش فرشته افتاد. یک پیراهن بسیار ساده که قیمتش به عنوان لباس نامزدی نصف پیراهنی بود که درسا به تن داشت. با کفشهای پاشنه پانزده سانتی که قدش را به زحمت تا گوش های ساسان میرساند.

با خودش عهد بسته بود که خودش را استوار و بی تفاوت نشان دهد و هرچه در قلبش است به گورستان خاطره ها بسپارد و با به رخ کشیدن برتریهایش نسبت به فرشته، ساسان

را به خاطر انتخابش تویخ کند و در دراز مدت انتقام چهار سالی را که ساسان با نگاهها و رفتارهایش بیهوده او را به بازی گرفته بود، بگیرد!

مهری خانم با دیدن پروین و درسا به سمتشان آمد:

-سلام... خوش اومدید! قدم رو چشم ما گذاشتید.

درسا سبد گل بزرگ را به سمت مهری خانم گرفت:

-بفرمایید قابلی نداره!

-زحمت کشیدید! خودتون گلید!

مهری خانم با ذوق و شوق فراوان آنها را به داخل باغ هدایت کرد.

پروین گفت:

- مبارک باشه! انشا... عروسیتون

مهری خنده ای کرد و گفت:

-قرار بود که امشب نامزدیشون باشه ولی فرشته جون گفت که عروسی نمیخواد و پول

عروسی رو بهشون بدیم تا بتونن یه خونه رهن کنن. واسه همین امروز صبح عقد

محضریشون کردیم و هر دو تا گفتن که وقتی خواستن برن خونه شون میرن ماه عسل!

درسا ابروهایش را بالا داد:

-بدون عروسی میخوان برن سر خونه و زندگیشون؟

-من و هاشم زاده هم موافق نبودیم ولی فرشته و ساسان میگن اول زندگی بهتره پولاشونو

پس انداز کنن! آخه ساسان تازه استخدام شده و پس انداز اونچنانی نداره... میگن خرج

عروسی پولیه که از جیبمون میره!

درسا نگاهی متعجب به مهری انداخت:

-ولی نظر من غیر از اینه... بعضی چیزا فقط یه بار تو زندگی آدم اتفاق میفته و اگه به

وقتش انجام نشه شیرینیشو از دست میده مته مجلس عروسی!

مهری خانم از جواب سریع و قاطعانه درسا جا خورد:

-هرکی نظر خودشو داره درسا جون!

درسا نگاه پر خشمی به مهری خانم انداخت و در دل گفت:

-منکه میدونم این آتیشا از گور تو بلند میشه وگرنه دو ماه قبل که همه به باغ ما اومده بودین و تو حرف عروسی ساسان رو پیش کشیدی خودش گفت که فعلا آمادگی نداره!

مهری خانم، درسا و مادرش را به سمت میزی که زیر یک درخت بید گذاشته شده و نور آبی و صورتی منظره زیبایی را به وجود آورده بود، هدایت کرد.

باغ خصوصی بود و متعلق به یکی از دوستان آقای هاشم زاده. به همین علت مجلس مختلط بود.

درسا قبل از نشستن پشت میز شال و مانتویش را در آورد. چشمش را به دور باغ گرداند. تعداد میز و صندلیها محدود بود. زیر لب گفت:

-تو دعوت مهمون هم خسیسی کردن!

ناگهان چشمش به سه میز آنطرف تر از میز خودشان افتاد.

یک مرد حدود ۳۴ یا ۳۵ ساله با کت و شلوار قهوه ای تیره، پا روی پایش انداخته بود و بی محابا به درسا نگاه میکرد.

درسا اخم غلیظی بین ابروهایش نشانده و زیر لب گفت:

-مرتیکه ی هیز... خجالت نمیکشه!

مرد لبخندی به درسا زد و سرش را به علامت سلام پایین آورد.

سارا خواهر ساسان به سمتش آمد. از جا بلند شد:

-سلام سارا جون

-سلام درسا جونم. خوبی؟ به به چه لباس خوشگلی پوشیدی چقدر هم به رنگ چشمات میاد!

-ممنونم عزیزم. مبارک باشه. ایشا... به پای هم پیر بشن

-مرسی خانمی

-یه روز هم نوبت تو باشه!

-نوبت هردوتامون

درسا لبخند تلخی بر لب نشاند و در دل گفت:

-اگه من بتونم بعد از ساسان کسی رو تو قلبم جا بدم، حتما عروس میشم!

نگاهش به میز آن مرد کشیده شد. هنوز هم به درسا خیره شده بود و لبخند بر لب داشت.

رو به سارا که مشغول احوال پرسی با مادرش بود کرد:

-سارا؟

-جونم درسا؟

-این مرتیکه کیه سه تا میز اونورتر نشسته؟ انگاری چشماشم دوربین شکاریه عوض چشم!

سارا به سمتی که درسا اشاره کرد چرخید. خنده ای کرد:

-اون که برسامه! پسر عمه طیبه.

درسا ابرویی بالا انداخت:

-عمه طیبه؟

-عمه بزرگه م. شیراز میشینن. شوهر عمه م مریض بود نیومدن تهران.

-به نظر خیلی جوون نمیاد. پس کو زن و بچه ش؟

-زنش ده سال قبل فوت کرد

-فوت کرد؟

-آره... سر زارفت. بچه ش هم مرد... برسام دیگه ازدواج نکرد. بعد از اون کمتر کسی اونو تو مجالس دیده. بیشتر سال خارج از کشوره!

-مگه چیکاره س؟

-والا کسی درست نمیدونه! مهندسی کامپیوتر خونده. یکی میگه شرکت قطعات کامپیوتری داره و تو کار واردات و صادراته! یکی میگه اون قطعات رد گم کنیه تو کار دلار! کلا آدم مرموزیه! کمتر کسی از کاراش سر در میاره! یه مدتی هم میگفتن که یه خانمو صیغه کرده و با هم زندگی میکنن و این ور و اونور میرن. چند روز قبل که مامان زنگ زد تا عمه طیبه رو دعوت کنه، عمه گفت که به خاطر مریضی آقای وارسته نمیتونه بیاد واسه همین برسامو میفرسته. اونجا بود که فهمیدیم برسام اومده ایران. یه سالی میشد که ازش بیخبر بودیم. مهری خانم به جمع سه نفره شان پیوست:

-سارا اینجا چیکار میکنی؟ ساسان میخواد حلقه تو دست فرشته کنه! مثلاً خواهر دامادی... باید پهلوی برادرت و زن برادرت باشی... بیا بریم!

غم عظیمی به دل درسا چنگ انداخت. نگاه حسرتش را به سمت ساسان و فرشته کشاند. هر دو در جایگاه عروس و داماد زیر آلاچیق نشسته بودند و میخندیدند. هاله ای آشنا در چشمانش پدیدار شد. دست برد و به سرعت آن را از چشمهایش زدود.

سر برگرداند. برسام وارسته در حالیکه تکه ای موز به دهان میگذاشت خیره به او نگاه میکرد.

دی جی به همه اعلام کرد که چند لحظه سکوت کنند. سارا جعبه ی حلقه را جلوی عروس و داماد گرفت. ساسان و فرشته حلقه ها را در انگشت یکدیگر کردند و مهری سرویس طلا را به گردن عروسش انداخت.

نگاهش بقدری غمدار بود که ماندن در آن جا را جایز ندید. از جا بلند شد و به مسیر فلشی که دستشویی را نشان میداد رفت.

وقتی که برگشت، جوانها به وسط رفته بودند و میرقصیدند. سارا در حالیکه قر میداد به سمت درسا آمد. دستش را به علامت اینکه " بیا بریم وسط" دراز کرد.

درسا که سعی میکرد بغض گیر کرده در گلوش را مخفی کند گفت:

-فعلا نه سارا جون... الان نمیتونم. باشه بعدا خودم بلند میشم!

سارا رقص کنان به وسط مجلس رفت.

پروین رو به درسا کرد:

-حالت خوبه مادر؟ میخوای بریم خونه؟

درسا به چشمان مادرش نگاه کرد:

-خوبم ماما یه کم سرم درد میکنه.

-چرا چشمت قرمزه؟

-فکر کنم به ریملی که آرایشگر برام زده حساسیت دارم.

خیاری را پوست کند. و حلقه حلقه کرد. صدای دی جی بلند شد:

-زوجای جوون بیان وسط و عروس و داماد رو تو رقص دو نفره همراهی کن!

ساسان در حالیکه دست فرشته را گرفته بود به وسط مجلس آمد. زن و شوهرهای جوان، به دنبال آن دو از جا بلند شدند و دور آن دو را گرفتند

آهنگ ملایمی شروع شد. درسا بدون نگاه کردن به افرادی که در حال رقص دو نفره بودند، چنگال را به حلقه های خیار میزد و به دهان میبرد. پاهایش را زیر میز با ریتم آهنگ حرکت میداد.

در همین موقع بوی عطر مردانه ی تلخی به مشامش رسید:

-افتخار رقص رو به من میدید مادمازل؟

درسا نگاهی به چشمان تیره و براق برسام وارسته کرد که منتظر جواب او بود.

برسام وارسته رو به پروین کرد:

-اجازه میدید خانم؟

پروین در چند لحظه برسام را از نظر گذراند. کت و شلوار قهوه ای تیره با پیراهن نخودی رنگ و کروات قهوه ای تریاکی با دو خط طلایی کج در قسمت پایین کروات نشان دهنده ی بکار رفتن ذوق و سلیقه ی کافی در لباسهایش بود. رو به برسام گفت:

-خواهش میکنم جناب...

- مهندس وارسته هستم... برسام وارسته. پسر خواهر آقای هاشم زاده

پروین که مفتون ادب و منش برسام شده بود، لبخندی بر لب نشانید:

-خواهش میکنم جناب وارسته... باعث افتخاره که شما از درسا تقاضای رقص کردید!

درسا نگاه چپ چپی به مادرش کرد.

پروین با لبخند و کمی هم آمرانه به درسا گفت:

-پاشو دخترم... جناب مهندس وارسته رو معطل نذار!

برسام دستش را به سمت درسا دراز کرد. درسا در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود. دست دراز شده برسام و اشتیاق وصف ناپذیر مادرش در قبول کردن دعوت رقص برسام از دخترش قدرت مخالفت را از او گرفته بود!

نگاه خشمناکی به مادر انداخت که پروین بی تفاوت به عصبانیت دخترش گفت:

-بلند شو دیگه عزیزم.

درسا سر انگشتانش را در دست برسام گذاشت.

با تقاضای مجدد مهمانها برای رقص عروس و داماد، آهنگ ملایم دیگری نواخته شد. برسام بدون اجازه گرفتن از درسا دستش را به پشت کمر درسا انداخت و با چند حرکت او را به وسط مجلس کشاند.

درسا که هنوز در شوک رفتار مادرش در برابر این مرد بیگانه بود، کمی خودش را جمع کرد و با خشم ولی آهسته پرسید:

-چی باعث شد که از من تقاضای رقص بکنید؟

برسام خنده ی کوتاهی به صورت دخترک پاشید:

-تمایل زیاد شما واسه رقصیدن

درسا متعجبانه به چشمهای خندان برسام نگاه کرد:

-تمایل زیاد من؟ اونوقت شما از کجا فهمیدید که من خیلی مشتاقم که برقصم، اونم با شما؟

برسام مطمئن گفت:

-از ریتم گرفتن پاهاتون زیر میز. مطمئن بودم که کسی نمیتونه غیر از من شما رو تو رقص هدایت کنه!

درسا زیر لب زمزمه کرد:

-خود شیفته

برسام قهقهه بلندی زد و گفت:

-هیچ میدونید که زیباترین دختر مجلس امشب هستید؟

درسا از این تعریف احساس غرور کرد. پول زیادی که برای لباس حریر و آرایش موها و صورتش داده بود فقط برای به رخ کشیدن زیبایی اش به ساسان در مقابل فرشته بود.

در دل گفت:

-یعنی ساسان هم متوجه این فرق شده؟

در حالیکه حرکات پاهایش توسط برسام هدایت میشد نگاهش به سمت ساسان کشیده شد که دو دستش را دور کمر فرشته انداخته بود و با همسرش میرقصید و به ظاهر شاد بود.

نگاهش پر از غم و حسرت شد. مار حسادت در وجودش لانه کرده بود.

زیر لب گفت:

-دختره مثل میمون ادا در میاره به جای اینکه برقصه!

صدای برسام در گوشش پیچید:

-دوستش داشتی؟

درسا که از لو رفتن حس حسادتش نسبت به فرشته نزد برسام هول شده بود، با دستپاچگی پرسید:

-کی رو؟

برسام سرش را نزدیک گوش درسا کرد:

-همون که ناجوانمردونه زنشو محکوم به رقصیدن شبیه میمونا کردی!

درسا احساساتش را خیلی زود مهار کرد:

-مگه آدم قحطه که عاشق اون بشم؟

برسام ابرویی بالا انداخت و پوزخندی بر لب نشان داد و حرفی نزد.

در چرخش بعدی، مجددا چشم درسا به عروس و داماد افتاد که ساسان، فرشته را به خودش نزدیکتر کرده بود و صورتش را به سمت او میبرد تا بوسه ای بر لب او بزند. درسا با دیدن این صحنه یاد شبهایی افتاد که تا دیروقت از پنجره اتاقش به ستاره های آسمان خیره میشد و نگاههای گرم و عاشقانه ی ساسان را به یاد می آورد و برای آینده ای که در آن ساسان هم حضور داشت نقشه میکشید. یاد روزهایی افتاد که دسته جمعی به کوه و تفریح میرفتند!

اشک در چشمانش حلقه زد. احساس کرد که برسام کمرش را محکم تر گرفت و او را مجبور به چند چرخش به سمت دیگر کرد.

نگاه نمناک پر حرفی به برسام انداخت.

برسام سرش را جلو آورد:

- خانم کوچولو دوست ندارم شبم با رفتارای مصنوعی یه بچه ننه خراب بشه! میریم اونطرف...

آهنگ تمام شده بود. صدای مهمانها که میگفتند "عروس داماد و ببوس یالا..."

در فضا طنین انداخته بود. درسای سرش را به سمت ساسان و فرشته چرخاند. هر دو مسرور بودند و صورتشان را به سمت هم می آوردند. جای ماندن نبود. دستش را از دست برسای بیرون کشید:

-با اجازه تون ... خسته شدم!

از برسای فاصله گرفت و به سمت مادرش رفت.

برسام چشم بر دستان کشیده درسای انداخت. درسای دامن حریرش را از دو طرف بالا گرفته بود. چشم برسای به کفشهای سفید پاشنه بلند و خلخال نقره ای که به مچ پای درسای بسته شده بود، کشیده شد.

اولین بار عکس درسای را در فیس بوک و در پروفایل سارا دیده بود. اهل تفریح کردن در دنیای مجازی نبود. یکشب که از روی بیکاری وارد فیس بوک شده بود، عکس سارا را در کنار دختری با چشمهای آبی وحشی دید. چند لحظه به چشمان آن دختر خیره شد.

در چشمان آن دختر غرور خاصی موج میزد. زیر لب گفت:

-زیباست...

همیشه دوستار زنانی مغرور و شکست ناپذیر بود!

زمانیکه درسای با مادرش وارد باغ شدند و پشت میز نشستند، برسای با دیدن چشمهای درسای یاد آن عکسی افتاد که چند لحظه نگاهش را به خود میخکوب کرده بود.

از نگاههای حسرت بار و حالات درسای کاملاً فهمید که آن دختر زیبا رو به ساسان علاقمند است و تا چه حد برای حفظ غرورش تلاش میکند.

برسام مرد زرنگی بود. یک مرد دنیا دیده و با تجربه! خیلی راحت میتوانست با چند جمله خانمی را مفتون رفتار و کلامش کند. همیشه بهترینها را برای خودش میخواست. زیبایی و جذابیتی که برسام در چشمهای درسا دیده بود باعث شد در تمام مدتی که درسا کنار مادرش نشسته بود، نگاهش را از او نگیرد.

اینکه مسیر نگاه درسا به سمت ساسان بود خشم ناباوری را در وجود برسام بر می انگیخت. عدم رضایت درسا برای رقصیدن با برسام، آن دختر را متفاوت میکرد با تمام دخترانی که با او در ارتباط بودند. در طول رقص متوجه شد که این دختر تودارتر، مغرورتر و شکست ناپذیر تر از آنست که در موردش فکر میکرد. تصمیمیش را در تصاحب کردن درسا گرفته بود. به هر قیمتی که باشد. برسام مردی بود که بهترینها را برای خودش میخواست. درسا هم از نظر او بهترین بود هرچند میدانست که درسا دل در گروی عشق به فرد دیگری دارد. برسام مطمئن بود با شناختی که از روحیات خانمها و تجربیات موفقش در ارتباط با آنها دارد خیلی زود درسا را فریفته و رام خودش میکند!

با اطمینان به آینده ی این تصمیم به سمت درسا گام برداشت.

درسا به میز که رسید، شالش را از روی صندلی برداشت و روی شانه های برهنه اش انداخت. رو به مادرش کرد:

-مامان... من خیلی زود برمیدرم

پروین یک تای ابرویش را بالا داد:

-کجا؟

درسا سر چرخاند. چشمش به استخر گوشه ی باغ افتاد که چراغهای رنگی از لابلای برگهای درختان نزدیکش چشمک میزدند.

-میرم لب استخر... زود برمیدرم.

بدون اینکه متوجه شود برسام به دنبالش آمده است با گامهای بلند به سمت استخر رفت.

دستهایش را به صورت ضربدری روی لبه نرده ی کنار استخر انداخت. نگاهی به چهره اش در آب استخر کرد. زیر لب گفت:

- زیبایی و پول... هیچکدومشون واسم شانس نیاورد.

قطره اشکی از چشمش به استخر چکید.

صدای مردانه ی برسام در گوشش پیچید:

-گاهی اوقات اتفاقاتی که واسمون میفته، اصلا خوشایند نیست ولی چاره ای جز صبر کردن نداریم. زمان خودش همه چیزو حل میکنه!

آهسته زیر لب گفت:

-زمان فقط غمهامونو کهنه تر میکنه

برسام به بازوی درسا چنگ انداخت و او را به سمت خودش چرخاند.

با اخمی که بین ابروهایش نقش بسته بود گفت:

-شما هم جوون هستید و هم زیبا... درست نیست تا این حد نا امید باشید.

درسا بازویش را از دست برسام بیرون کشید. آهسته به سمت دیگر استخر گام برداشت و زیر لب گفت:

-دل خوش سیری چند؟

برسام پشت و پا زد به تمام اصول آداب و معاشرت با یک خانم متشخص. مجدداً به بازوی درسا چنگ انداخت. درسا با شدت به سمت برسام برگشت تا به رفتارهای بی محابایش اعتراض کند.

اخم غلیظ شده بین ابروهای برسام راه هرگونه اعتراضی را بر او بست. در نگاهش چیزی بود که درسا را خلع صلاح میکرد.

برسام خیلی جدی پرسید:

-عشقت یکطرفه بود؟

جای هیچگونه کتمانی نبود. زودتر از آنچه فکر میکرد، برسام فکرش را خوانده بود.

زیر لب نالید:

-نگاهش، رفتاراش و غیرتی شدنای وقت و بی وقتش همه و همه میگفتن که دوستم داره!

برسام زیر لب غرید:

-پسره ی بزدل

دستش را از بازوی درسا رها کرد:

-به هر حال تو انتخاب اون واسه زندگی آینده ش نبودى؟

درسا آهی کشید و زیر لب گفت:

-متاسفانه بله!

برسام یک قدم به درسا نزدیکتر شد. دست به دور کمر درسا انداخت و او را به سمت خودش کشید. درسا مبهوت شده بود از رفتار بی پروا و نامحتاطانه برسام. دستش را به شدت به سمت صورت برسام برد تا مهمان گونه اش کند. برسام با مهارتی غیر قابل باور مچ دست درسا را گرفت.

چشمهای گرد شده ی درسا به مچ دستش که بین دست قدرتمند برسام اسیر شده بود خیره شد!

در کنار این مرد که رفتارهایش نشان میداد هیچگونه حریمی بین خودش و درسا قائل نیست، احساس معذب بودن میکرد. رفتارهای برسام برای درسا تازگی داشت و بهت برانگیز بود بطوریکه حق هرگونه تصمیم گیری منطقی را از او میگرفت. مردهای زیادی را در اقوام و بین دوستانش میشناخت. هیچکدام تا کنون جرات نکرده بودند که از حد و حدود خودشان پا فراتر نهند و نزدیکی بیشتری از یک دست دادن در حد احوال پرسی با درسا داشته باشند ولی در این لحظه درسا در مقابل مردی قرار گرفته بود که رفتارهایش نشان میداد که بسیار جسورانه با خانمها روبرو میشود.

صدای برسام در گوشش پیچید:

-ولی من میتونم چیزایی بهت بدم که اون بچه ننه معنیشونم نمیفهمه.

نگاه درسا از روی مچ دستش به سمت چشمهای سیاه و نافذ برسام رفت. دهانش را برای صحبت باز کرد. نیرویی مانع از حرکت زبانش شد و دهانش نیمه باز ماند. برسام دست درسا را ول کرد و شست دستش را به زیر چانه ی درسا برد و با فشار مختصری دهان او را بست و با چشمانی شیطنت بار گفت:

-خیلی چیزا... که اون ساسان احقمت نه توانایی مالیشو داره و نه جربزه ی انجامشونو!

درسا بدون حرفی نگاهش به چشمهای برسام میخکوب شده بود. برسام دست دیگرش را هم به دور درسا انداخت. درسا نه قدرت اعتراض داشت و نه مقاومت. نیرویی در نگاه نافذ و نامحتاط برسام که قدرت هر واکنشی را از درسا میگرفت.

برسام در حالیکه زیر لب میگفت "حیف تو بود واسه اون بی عرضه!" لبهای درسا را به میان لبهایش کشید. قدرتی ناشناخته نیروی مقابله را از درسا گرفته بود.

ناگهان به خودش آمد و نیروی از هم پراکنده شده ی وجودش را جمع کرد. دو دستش را روی سینه ی برسام گذاشت و او را به عقب هل داد.

نیرویش کمتر از آن بود که بتواند آن مرد بی پروا را از خودش جدا کند. بعد از چند لحظه برسام از درسا جدا شد و سرش را بیخ گوش دختر هاج و واج مانده برد:

-مطمئنم نه اون ساسانت و نه هیچ مرد دیگه ای بتونه تو رو اینطوری ببوسه!

صدای هین بلندی از پشت سر شنید:

-درسا...! برسام...!

هر دو سرچرخاندند. سارا خشمگین و متعجب به آن دو مینگریست.

برسام بدون هرگونه هول و هراسی از درسا جدا شد و به سمت سارا رفت. یک تای ابرویش را بالا داد و لبخندی بر لبش نشانید. خونسردانه گفت:

-کاری داشتی؟

سارا رنگ به چهره نداشت. لبهایش از خشم میلرزید. نگاهش پر از اعتراض بود!

برسام بلند تر گفت:

-سارا با تو بودم... کاری داشتی که مزاحم من و نامزدم شدی؟

چشمهای از هم دریده شده درسا و سارا به هم افتاد!

سارا بدون حرفی راه آمده را به سرعت بازگشت.

حضور سارا باعث شد که درسا آگاه به زمان و مکان شود. درسا میدانست سارا دهن لق تر از آن است که راز دار باشد همانطور که در معرفی پسر عمه اش به درسا چیزی را از قلم نینداخته بود. با به تصویر کشیدن چهره ی آگاه مادرش و مهری خانم از اتفاقی که بین او و برسام افتاده بود، بدنش از خشم لرزید. ادب و نزاکت را به دور انداخت و عصبانیتش را در کلامش گنجانید:

عصبانیتش را در کلامش گنجانید:

-چرا این حرفو زدی؟

برسام پوزخندی زد:

-انتقام خوبی بود واسه شروع کار... برادر اون پشت پا زد به عشقت و تو هم مرد آرزوهای خواهرشو دزدیدی! این به اون در!

درسا بلند غرید:

-چطوری میخوای گند کار احمقانه ای رو که زدی جمع کنی؟

دستانش را به دو طرف دامن لباسش زد. کمی آن را بالا برد و از کنار برسام با گامهای بلند عبور کرد. صدای ظریف خلخال وصل شده به مچ پایش نگاه برسام را به آن سمت کشاند.

برسام با دو گام بلند و استوار خودش را به درسا رساند و سد راه او شد.

درسا شاکی گفت:

-برو کنار!

برسام خیره در چشمان درسای، بسیار آمرانه گفت:

-با من ازدواج کن.

درسای شاکی از رفتارهای خارج از نزاکت برسایم و عاصی از بودن در کنار او خصمانه گفت:

-تا حالا کسی بهت نگفته که خیلی پررو و بی ادبی؟ آقای نامحترم آگه من در برابر اون عمل شنیع شما سکوت کردم و چیزی نگفتم به حرمت آقای هاشم زاده دایی گرامیته! دوست نداشتم مجلسشون بهم بخوره و خودم هم پیش بقیه بی آبرو بشم هرچند که با حضور دختر دایی دهن لقت بعید میدونم که دیگه آبرویی هم واسم مونده باشه!

برسام پوزخندی زد:

-مطمئن باش که الان بیشتر از نصفی از دخترای مجلس میدونن که تو بغل من بودی

درسای مسیر رفته را به سرعت برگشت و دستش را بلند کرد تا کشیده ای به صورت برسایم بزند که دومرتبه برسایم دستش را بین راه گرفت و خیلی جدی و با خشم گفت:

-بار آخرت باشه که دست روی من بلند میکنی ایندفعه رو هم بهت ارفاق کردم وگرنه بلایی سرت می آوردم که خودت به پام بیفتی تا باهات ازدواج کنم

درسای را به شدت به پایین انداخت و در حالیکه به سمت مجلس میرفت عصبانی گفت:

-لیاقتت همون پسره ی بچه ننه و بی جربزه ست. منو بگو که میخواستم بهت کمک کنم تا بتونی انتقام به بازی گرفتن احساساتتو ازش بگیری!

درسای با شنیدن کلمه ی انتقام بی اختیار با صدای بلندی گفت:

-نرید...

برسام به سمت درسای چرخید. پوزخند واضحی روی لبش بود.

درسای ادامه داد:

-چرا میخوای به من کمک کنی تا از ساسان انتقام بگیرم؟ چی بهت میرسه؟

برسام با گامهایی سبک به سمت درسا برگشت. سرش را به علامت رضایت از بحث پیش آمده تکان داد:

-حالا شدی دختر خوب... باید بگم منم دینفعم. اول اینکه زن خوشگلی مته تو کنارمه! دوم اینکه از شر عشوه های حال بهم زن سارا و اصرارهای مادرم واسه ازدواج با اون راحت میشم. و در آخر اینکه من عاشق بازیگری هستم. فکر میکنم رفتن تو جلدیه مرد عاشق و کمک به همسر و واسه به رخ کشیدن برتریاش نسبت به همسر معشوق قبلیش بازی قشنگی باشه! نگید که این لباسا و این آرایش سر و صورت فقط واسه اومدن به نامزدی اون پسره ست و شما اصلا هدفی در مطرح کردن خودتون بین بقیه نداشتید؟

برسام زرنکتر از آن بود که درسا فکر میکرد. با زرنگی و مهارت کامل طوری وارد شده بود که راه هرگونه عکس العملی را در مقابل اعمالش به روی درسا بسته بود. خیلی زیرکانه متوجه شده بود که حضور درسا در آن شب فقط به خاطر به رخ کشیدن برتریهایش نسبت به فرشته است. حالا هم به او پیشنهادی میداد که درسا را در بازیافتن غرور جریحه دار شده اش یاری میکرد.

و آن هم چیزی نبود غیر از وارد شدن درسا به زندگی ساسان و فرشته، عاشق کردن ساسان و پس زدن او و در نهایت نابود کردن زندگی اش با فرشته! پیشنهاد بدی نبود ولی در این میان موانعی پیش پای درسا بود.

درسا نالید:

-ولی من به تو علاقه ای ندارم. علاوه بر این پدرم با ازدواج من با تو موافقت نمیکنه! پشت سرت حرفای خوبی نمیزنن. البته قصدم توهین نیست ولی ازدواج قبلیت، زندگی با یه خانم صیغه ای و روابط راحتی که با خانما داشتی همه و همه دست به دست هم میدن که پدرم تو رو به عنوان همسر من نپذیره!

برسام خونسردانه گفت:

-میدونم... ولی در جوابتون باید بگم که تو هم تا زمانی که به ساسان فکر میکنی نمیتونی نه من و نه کس دیگه ای رو دوست داشته باشی. در مورد مسئله ی بعدی باید بگم که

همسرمو که نکشتم که بخوام توبیخ بشم! واسه پدرت هم ممکنه این مسئله پیش بیاد پس اونم باید از داشتن یه زندگی جدید محروم بشه؟ و آخر اینکه هیچ کسی از یه مرد مجرد بالای ۳۰ سال نمیتونه توقع داشته باشه که با خانمی در ارتباط نباشه. من مدتی با یه خانم زندگی کردم ولی نه بصورت غیر شرعی. مطمئن باش اگه اون خانم انتظاراتی رو که من از همسرم داشتم برآورده میکرد، امشب به عنوان زنم در این مجلس در کنارم بود. در آخر هم باید بگم تا حالا هم رابطه نامشروعی با کسی نداشتم

خنده ای کرد و ادامه داد:

-غیر از همین بوسه ای که باشما داشتم

درسا با یادآوری واقعه ای که بین خودش و برسام اتفاق افتاده بود لبانش را از خشم جوید.

در یک آن برسام با حلاجی کردن مجدد سخنان درسا، ابروهایش را بهم گره داد:

-کی بهت گفته که من با یه خانم زندگی میکردم؟

درسا بیتفاوت گفت:

-مهمه؟

-دوست دارم بدونم

درسا خیلی خونسرد گفت:

-عاشق سینه چاکتون... سارا

برسام مشتش را از خشم فشرد و زیر لب غرید:

-دهنشو میدوزم...دختری که نتونه حرمت کسی رو که ادعا میکنه عاشقشه پیش غریبه ها

نگه داره ازش هیچ انتظار دیگه ای نیست

درسا قدم زنان به سمت مجلس رفت. برسام از پشت سر صدایش را بلند کرد:

-راضی کردن پدرت با من

درسا که غرق در شعف نابود کردن و له کردن غرور ساسان بود، سر چرخاند و لبخند رضایتش را به روی برسام پاشید.

برسام ادامه داد:

-فقط یه شرط داره!

-بگو

-تا موقعیکه اسمت تو شناسنامه ی منه بهم وفادار باشی

درسا گفت: قبول ولی حق طلاق با من

برسام سرش را به علامت رضایت تکان داد.

با ورودش به قسمت مهمانها چشمش به چند دختر افتاد که با دیدنش سر به بیخ گوش هم بردند و پچ پچ کردند. سارا کمی آنطرفتر با نگاهی خشمناک به او خیره شده بود.

در دلش گفت:

-چیزی که عوض داره گله نداره... دختر داییت عشق منو تور زد. منم حسرت برسامو تو دلت میدارم. از همه مهمتر هم اینه که برسام منو انتخاب کرده نه تو رو

پدرش به همراه یکی از دوستان مشترکشان با خانواده ی هاشم زاده وارد مجلس شد. به سمت میز مادرش رفت. چیزی غیر طبیعی در چهره ی مادرش به چشم نمیخورد. نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

-فکر کنم سارا هنوز وقت دهن لقی کامل رو پیدا نکرده.

با ظاهر شدن پدرش سر میزشان از جا بلند شد:

-سلام بابا

مرتضی نگاهی به چشمان دخترش که یادگاری از مادر خدایبامرزش بود انداخت. حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد ولی لحظه ای درسا را غمگین نبیند. پروین به او گفته بود که درسا

از شنیدن خبر نامزدی ساسان بهم ریخته است. مرتضی لحظه ای نمیتوانست ساسان را به عنوان دامادش بپذیرد. از نظر او ساسان یه پسر وابسته به خانواده بود که از خودش قدرت هیچگونه تصمیم گیری نداشت.

-سلام دخترم خوبی؟

پروین معترضانه پرسید:

-چدر دیر اومدی مرتضی!

-یکی از دستگای کارخونه مشکل پیدا کرده بود. با مهندس درگیر اون بودیم. اگه درست نمیشد امشب خط تولید میخوابید.

پشت میزنشست. خدمتکار برایش بستنی آورد. در حالیکه قاشق پر از بستنی را به دهان میبرد رو به درسا گفت:

-ملوس بابا چقدر خوشگل شده امشب!

با صدای مردانه ای که میگفت " سلام جناب مهندس کبیری. اجازه دارم اینجا بشینم" سر چرخاند.

چشمش به یک مرد متشخص افتاد که دستش را به سمت او دراز کرده بود:

-وارسته هستم... برسام وارسته. پسر خواهر جناب هاشم زاده. خیلی از آشناییتون خوشبختم

مرتضی از پشت صندلی بلند شد و دست برسام را به گرمی فشرد:

-اختیار دارید... بفرمایید بشینید

برسام روی صندلی نشست و رو به پروین کرد:

-سلام مجدد سرکار خانم.

پروین که از دیدن دوباره ی برسام مشعوف شده بود گفت:

-سلام از بنده ست آقای مهندس وارسته لبخند بر لب رو به درسا گفت:

- سرکار خانم، پرنسس مجلس امشب چطورن؟

درسا دندانهایش را از خشم بهم سایید که همزمان شد با ظهور برق شیطنت باری در چشمان برسام.

در مدت کوتاهی برسام با خوش زبانی مهندس مرتضی کبیری را به خودش جلب کرد و با او مشغول صحبت در مورد اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور شد.

بعد از گذشت نیم ساعت مهری خانم از مهمانها خواست که برای صرف شام به سمت دیگر باغ که میز شام چیده شده بود بروند.

درسا از جا بلند شد. پروین رو به درسا گفت:

-درسا جان واسه من هم یه کمی غذا بکش و بیار خودت میدونی که من حوصله چرخیدن دور میزو ندارم!

درسا بدون هرگونه احساس گفت:

-چشم

برسام و پدرش چند قدم جلوتر از او بودند. درسا برای خودش و مادرش غذا کشید و به سمت میز راه افتاد. بشقابها را روی میز گذاشت و به مادرش گفت:

-میرم ژله و کرم کارامل بیارم

برسام پیش دستی ژله و کرم کارامل را روی میز گذاشت:

-نیازی نیست... واسه همه آوردم

شام در آرامش کامل صرف شد.

دو مرتبه رقص و شادی از سر گرفته شد. جوانها در وسط مشغول رقصیدن بودند و درسا هم با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود.

برسام نگاهی به انگشتهای کشیده ی درسا که به آرامی روی میز پشت سر هم فرود می آمد کرد و گفت:

-ایکاش یه ذره از اون عشقی که در نگاهت به ساسان داشتی به من هم داشتی در اونصورت دنیا رو دودستی بهت میدادم

رو به مرتضی کرد و گفت:

-جناب کبیری میتونم چند لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم.

درسا با شنیدن حرف برسام دلش هری پایین ریخت. تازه به جدی بودن صحبت‌های برسام پی برده بود.

لحظه ای غرق در افکار خودش شد. برای باز یافتن غرور از دست رفته اش چاره ی دیگری غیر از ازدواج با برسام نداشت. او میتوانست زیر چتر نام شوهری که پسر عمه ی ساسان بود به زندگی ساسان و فرشته وارد شود و با از هم پاشیدن زندگی آنها و نقشه هایی که به دنبال داشت بار دیگر همان درسای مغرور شود که خیلی ها در حسرت نگاهش بودند چه برسد به هدیه کردن قلب عاشقش!

نگاهش به چهره ی خندان ساسان و فرشته افتاد.

تنها چیزی که میتوانست ذره ای آرامش کند انتقام گرفتن از ساسان و فرشته بود! آنهم فقط با عاشق کردن ساسان و له کردن غرور او ...

.....

برسام از مرتضی اجازه خواسته بود که برای خواستگاری درسا به منزل آنها برود. مرتضی ساعتها به درخواست برسام فکر کرد و آن را با پروین و درسا در میان گذاشت.

پروین رضایت کامل از ازدواج درسا با برسام داشت. به نظر او برسام تمام خصلتهایی که یک مرد موفق باید داشته باشد دارا بود. درسا هم هرچند به روی خودش نیارود ولی به دلیل اینکه برسام تنها کسی بود که میتوانست از او برای رسیدن به هدفش استفاده کند موافق این امر بود. هدفی که چیزی نبود الا بهم ریختن زندگی ساسان و فرشته، دلبسته کردن و پس زدن ساسان. از نظر درسا، ساسان حق به بازی گرفتن احساسات قلبی اش را

نداشت و او باید به خاطر این عملکرد ظالمانه تنبیه میشد. درسا دختری نبود که اجازه بال و پر گرفتن به عشقی را بدهد که غرورش را به بازی گرفته بود. همیشه میگفت -اگه کسی غرورمو به بازی بگیره نابودش میکنم.

و حالا کمر بسته بود به نابودی ساسان که چند سال او را بازیچه ی رفتارهای بدون هدفش کرده بود!

چیزی که مرتضی را در رد کردن برسام به عنوان خواستگار تنها دخترش دو دل کرد، صداقتی بود که برسام زمان صحبت با مرتضی به او نشان داده بود.

با توجه به سخنان برسام که به مرتضی گفته بود "آقای کبیری من تمام واقعیتها رو در مورد زندگی گذشته و فعلیم حتی در مورد روابط خصوصیم با بقیه براتون گفتم تا مبدا مطالب دروغ رو به عنوان حقیقت به شما تحویل بدن وگرنه هیچ لزومی نداره که من بخوام از روابطم با دیگران به این راحتی با شما صحبت کنم . واسه همه حرفام هم مدرک و دلیل دارم. هرکدوم از نظر شما قابل قبول نیست بگیرد تا با دلایل واضحتری براتون توضیح بدم"

برسام با صداقت گفتاری اش در برابر مهندس مرتضی کبیری، خط بطلانی بر نقاط منفی کارنامه ی زندگی اش کشیده بود. از نظر مرتضی صداقت گفتاری یک مرد چیزی نبود که نادیده گرفته شود. او بهترینها را برای درسا میخواست و آرزو داشت دخترش در مقابل مردی قرار بگیرد تا عشق و محبت را با صداقت کامل به دخترش هدیه کند. همین صداقت برسام بود که مرتضی را وادار کرد تا به او اجازه دهد برای صحبتهای خصوصی تر و مطرح کردن موضوع خواستگاری به منزلشان بیاید.

باصدای نواخته شدن زنگ آیفون، درسا به اتاقش دوید و شلوار کتان قرمزش را با تونیک سفید به تن کرد. موهایش را به سادگی با گل مو از پشت سر بست و به همراه پروین جلوی در ورودی ساختمان منتظر برسام شد. از نظر درسا این خواستگاری و ازدواج اولین قدم برای اجرای نقشه اش بود ولی واقعیت این بود که برسام هدفی جز تشکیل خانواده و یک زندگی آرام و راحت نداشت هرچند که به درسا گفته بود میخواهد با این ازدواج به او در گرفتن انتقام از ساسان کمک کند. برسام میدانست که تنها به این طریق میتواند دختر دلخواهش را که با دیدن عکسش دل و دین به او باخته بود به ازدواج با خودش راضی کند.

چون در چشمهای درسا چیزی به اسم عشق و علاقه به او دیده نمیشد و میدانست درسا مدتی وقت نیاز دارد تا بتواند با عشق ناکامش به ساسان کنار بیاید و از همه مهمتر اینکه اگر برسام منتظر آن روز میشد بعید نبود این دختر لجوج و نترس برای دستیابی به هدفی که دیر یا زود به فکرش می افتاد به فرد دیگری متوسل شود. برسام عزمش را جزم کرده بود که تمام مهارتش را در جلب کردن درسا در زندگی بکار ببرد و او را چنان دلبسته خودش کند که درسا به یاد هم نیاورد که روزی به فردی به نام ساسان علاقمند بوده است.

برسام میخواست با هدیه کردن بهترین زندگی به درسا چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی و ارزانی داشتن عشق و علاقه اش به او در بالابردن اعتماد به نفس و بازگرداندن غرور این دختر زیبا رو و دلشکسته بکوشد تا درسا با داشتن چنین همسر و زندگی آرام و کاملی به ساسان بفهماند که لیاقتش خیلی بیشتر از پسری بود که برای مهمترین امر زندگی اش که همان ازدواج باشد گوش به فرمان مادرش بوده است. نظر برسام علاقه ای که درسا به ساسان داشت، آنهم بر اساس چند نگاه اغواکننده و غیرتی شدنهای غیرمنطقی یک پسر متکی به خانواده در تصمیمی گیری، چیزی جز هوس و توهم دخترانه نبوده است.

چون در فکر برسام، عشق چیز دیگری بود! ولی افسوس که هدف درسا از ازدواج با برسام چیز دیگری بود.

برسام با کت و شلوار طوسی خوش دوخت در حالیکه یه سبد گل لیلیوم سفید در دست داشت وارد حیاط شد. پروین با دیدن لباس برسام و کفشهایی که به دلیل نو بودن و واکنس زده شدن در زیر نور آفتاب برق میزد رو به درسا گفت:

-واقعا که مرد با کلاس و جنتلمنیه! من که به شکل گرفتن این وصلت خیلی راضی ام.

پوزخندی بر لب درسا نشست!

برسام بسیار سبک و با اعتماد به نفس کامل گام بر میداشت. با رسیدن به در ورودی ساختمان و دیدن پروین و درسا با لحنی که خودش میدانست که چقدر خانمانه پسند است گفت:

-درود بر بانوان گرامی

پروین لبخندی حاکی از شعف بر لب راند:

-سلام مهندس وارسته... چقدر از دیدنتون خوشحالم. خواهش میکنم بفرمایید تو...

درسا زیر لب سلام داد. برسام با نگاهی که فقط در آن عشق موج میزد و برای درسا بیگانه بود سبد گل را جلوی درسا گرفت:

-زیباترین گل واسه زیباترین خانم دنیا

درسا که لبخند روی لبش نشان دهنده ی رضایتش از تعریف و تمجید برسام بود، دست دراز کرد و سبد گل را گرفت و آهسته گفت:

-مرسی

مرتضی که کمی در حاضر شدن تعلل کرده بود از اتاق خارج شد و با سلام بلند و گرمی به استقبال برسام رفت.

درسا جلوتر از برسام وارد اتاق شد:

-بفرمایید لطفا

برسام روی تک مبل راحتی که گوشه اتاق گذاشته شده بود نشست . به پشت مبل تکیه داد. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. دستش را زیر چانه اش زد و خیره در چشمان درسا که روی تختش نشسته بود گفت:

-بفرمایید. گوش میکنم

درسا آب دهانش را قورت داد و لحظه ای سخنان پراکنده شده در ذهنش را کنار هم چید. سرش را بلند کرد. نگاهش به طومار نگاه برسام افتاد که خیره به او بود.

در یک لحظه کلمات از ذهنش گریختند.

برسام مجدداً گفت:

- درسا... گوش میکنم.

اولین جمله ای که به دهان درسا آمد این بود:

-هنوز هم سر قولت هستی؟

برسام ابرویی بالا انداخت و خیلی مطمئن گفت:

-شک نکن... کاری میکنم که تلافی تمام مدتی که با احساساتت بازی کرده سرش در بیاری

درسا سری تکون داد:

-خوبه... ولی من یه شرط دیگه هم دارم.

-بگو

-در زندگی من و شما بچه جایی نداره! در ضمن من حق طلاق هم میخوام...

برسام لحظه ای بدون پلک زدن، شرایط جدید درسا را از ذهن گذراند. حق طلاق و عدم حضور بچه در زندگی... هر دو نشان دهنده ی این بود که درسا به زندگی طولانی مدتی با برسام فکر نمیکند. برسام در دادن حق طلاق به درسا مشکلی نداشت ولی فقط خدا میدانست که یکی از دلایل ازدواج مجدد برسام به علت عشق و علاقه ای بود که به بچه ها داشت.

لحظه ای به سکوت گذشت. برسام بقدری از خودش در تصاحب کردن روح و قلب درسا مطمئن بود که جایز ندید سر این موضوع با دختری که میخواست آینده اش را تباه یک احساس احمقانه کند، بحث داشته باشد. شرایط درسا را بدون چون و چرا پذیرفت و گفت:

-قبول ولی من هم یه شرط دارم

درسا بدون معطلی پرسید:

-چه شرطی؟

برسام با تون صدایی کاملاً جدی گفت:

-تا زمانیکه اسمتون تو شناسنامه ی منه و همسر من هستید باید به من خیانت نکنید. تنها شرط من وفاداری شماست...

درسا لبهایش را به هم فشرد:

-مطمئن باشید هیچ خیانتی در کار نخواهد بود... من دیگه قلبی ندارم که بخوام ببازمش

درسا نگاهی به لباس عروسی در تنش انداخت . چقدر آرزو داشت که این لباس سفید را برای ساسان بپوشد نه برای برسام. به چهره اش در آینه آرایشگاه خیره شد. درچشمانش چیزی به اسم شادی حضور نداشت. امواج غم خود را به صورت اشکهایی که هراز گاه در لبه ی پلکش جمع میشدند به رخ میکشیدند. نیشگونی از پایش گرفت:

-چته دختر؟ همینطوری میخوای بری تو مجلس امشب؟ اونم جلوی ساسان و فرشته! ساسان هیچوقت نباید بفهمه که دوستش داشتی... هیچوقت! هر کسی به قیافه ت نگاه کنه که میفهمه تو دلت چی میگذره! مگه ساسان واست مهمه؟ اون زمانی واست مهم بود که فقط مال خودت باشه نه حالا که کنار فرشته جونش داره خوش میگذرونه! درسا راست بگو ساسان واست مهمه؟

بلند گفت:

-نه... نه... بره بمیره!

به خودش آمد. به دور و برش نگاه کرد. خدا را شکر کرد که کسی حرفش را نشنیده بود. باصدای شاگرد آرایشگاه که میگفت " داماد دم در منتظر شماست" به خودش آمد. با کمک همان دختر شنلش را به تن کرد و به سمت در آرایشگاه راه افتاد.

برسام با کت و شلوار سورمه ای بسیار شکیل دست گل غنچه های رز نباتی را به سمت درسا گرفت. لبخندی به وسعت عشقی که به درسا داشت بر لب راند و گفت:

-تقدیم به خوشگلترین و نازترین عروس دنیا

درسا احساس گرمایی مطبوع در صورتش کرد که آن را به گرمی هوا نسبت داد.

برای رسیدن به مقصودش باید به دل برسام هم راه می آمد. به هر حال برسام هرچند که حق طلاق را به او داده بود ولی این به آن معنی نبود که حق طلاق دادن درسا از او گرفته شود. برسام هرچند هم عاشق در موقعیتی بود که هر وقت اراده میکرد میتوانست درسا را رها کند!

عکاس و فیلمبردار مشغول عکسبرداری و فیلمبرداری بودند. بعد از رفتن به چند فضای سبز و گرفتن عکسهای دونفره که به خواست درسا تشریفات در فضای سبز به جای آتلیه انجام شد، هردو سوار بر ماشین توسان برسام به سمت باغ رفتند.

در یک غروب زیبای تابستان در یکی از مجلل ترین باغ تالارهای شهر با مهندس برسام وارسته پیمان زناشویی بست و قسم خورد که به او وفادار بماند.

بهترین کادوها را در آن شب از طرف برسام و خانواده ی او گرفت.

بعد از به دست کردن حلقه ها، برسام انگشتی با نگین چند ضلعی برلیان در انگشت دیگر درسا کرد و گفت:

-دوست داشتم واست انگشتی بخرم که تو دست هیچ زن دیگه ای نباشه! خودم اینو سفارش دادم... امیدوارم خوشت بیاد

درسا بادیدن نگین برلیان بسیار بزرگ انگشتر که در زیر لوستر اتاق عقد برق میزد لبخند شادی بر لبانش نقش بست. چقدر خوب بود که برسام میدانست که درسا دوست دارد در همه چیز از دیگران برتر و سرتر باشد!

سارا در جشن عروسی او شرکت نکرده بود و درسا چقدر افسوس خورد برای او که تا این حد در برابر این موضوع ضعیف برخورد کرده و ساده ترین راه را برای نشان دادن اعتراضش به وصلت برسام و او انتخاب کرده است.

فرشته در کنار مادر شوهرش مهری خانم نشسته بود. لباس بسیار ساده ای به تن داشت و آرایشش بسیار ملیح بود. با وجود تنفری که درسا از او داشت با دیدن چهره ی فرشته،

آرامشی بی سابقه در دلش راه میافت شاید به خاطر سادگی ای بود که در چهره ی فرشته موج میزد و شاید هم به خاطر منش و رفتار خانمانه اش!

نگاهش به سمت در باغ کشیده شد که ساسان به همراه پدرش آقای هاشم زاده وارد باغ شدند.

برسام نگاهی به چشمان درسا کرد که به در باغ دوخته شده بود. با برگرداندن سر متوجه حضور ساسان و پدرش در مجلس شد.

خشم در وجودش به غلیان افتاد. خودش را کنترل کرد.

بی انصافی بود که در شب دامادی اش، چشمان مشتاق عروسش به سمت مرد دیگری باشد هرچند که درسا به او گفته بود که از عشق ساسان چیزی جز تنفر در قلبش نمانده است ولی درسا باید این موضوع را برای برسام اثبات میکرد. گفتن به تنهایی کافی نبود.

دست درسا را در دست گرفت:

-درسا...

درسا رو برگرداند و نگاهی بی احساس به برسام کرد. برسام با خودداری کامل لبخندی بر لب نشانده:

-فقط به این فکر کن که از لحظه لحظه ی امشب لذت ببری! ممکنه در زندگی هر دختری فقط یه بار این شب وجود داشته باشه. پس سعی کن امشب رو تو ذهنت یه شب رویایی کنی. وقت واسه فکر کردن به مسایل دیگه هست... خواهش میکنم!

درسا لبخند محوی بر لبش نشست. خیره در چشمان نافذ برسام شد. در شگفت بود که این مرد چه راحت به مکنونات قلبی اش پی میبرد.

برسام اشاره ای به نوازنده کرد.

چراغهای نور افکن باغ خاموش شد و فقط چراغهای رنگی لابلای درختان کاج کاشته شده در کنار باغچه ها میدرخشید.

برسام دست درسا را گرفت و به وسط مجلس آورد. دستهایش را به دور کمر درسا زد. زنش را به خودش نزدیک کرد و دم گوشش گفت:

-هیچ انتقامی بهتر از این نیست که با خوشبخت بودن تو زندگی و نشون دادن عشق و علاقه بین خودت و شوهرت بهشون بگی لیاقت خیلی بیشتر از اون چیزی بوده که قبلا فکر میکردی!

درسا نگاهی به همسرش کرد. این حرف برسام یعنی آتش بست بین او و ساسان، یعنی فراموش کردن آنچه در ذهنش برای خنک شدن قلبش پرورش میداد. مگر برسام از او نخواستہ بود که با او ازدواج کند تا بتواند با کمکش انتقام به بازی گرفته شدن احساساتش را از ساسان بگیرد؟ پس این حرفهای او چه معنی میداد؟

برسام خیره در چشمان وحشی درسا شد و آهسته گفت:

-زندگیم رو به پات می ریزم اگه نگاه این دو تا چشم دریایی فقط مال من باشه!

درسا لبخندی به چهره ی شوهرش پاشید:

-سعی کنیم امشب رو خوش باشیم... به قول خودت وقت واسه صحبت کردن در مورد مسایل دیگه هست!

برسام در را روی آخرین گروه مهمانها که پدر و مادرشان بودند، بست.

درسا به اتاق خواب رفت و لبه ی تخت نشست. کفشهایش را از پایش در آورد. به قرمزی روی شست پایش که به دلیل فشار آوردن لبه ی کفش جلو بازش ایجاد شده بود نگاهی انداخت.

ساق هر دو پایش به دلیل رقصیدن زیاد و بلند بودن پاشنه های کفشش از درد تیر میکشید. با یاد آوری رفتارهای برسام که فقط برای منحرف کردن ذهنیت درسا از ساسان بود، لبخندی بر لبش نشست. در دلش گفت:

-هرچند حضور ساسان آزار دهنده بود ولی چقدر امشب خوش گذشت!

صدای سوت زدن برسام که در حال پذیرایی بود او را به خودش آورد. سرش را بلند کرد و نگاهش به کروات شل شده ی برسام و آستینهای تا شده اش افتاد. برسام در حالیکه چشم از چهره ی همسرش بر نمیداشت به سمتش آمد. کنارش روی لبه ی تخت نشست.

دستش را دور شانه ی درسای حلقه کرد و او را به خودش فشرد.

درسای خسته بود... چشمهایش از خواب و سنگینی ریمل و مژه مصنوعی به زور باز میشد. سرش را روی شانه ی برسام گذاشت و با ناز گفت:

-خوابم میاد

برسام درسای را از خودش جدا کرد و نگاهی به موهای شنیون شده اش انداخت:

-نمیخواهی موهایتو بازکنی؟

درسای دست به پنس های روی سرش برد. برسام به آهستگی زیپ لباس عروس درسای را پایین کشید و آرام گفت:

-آب گرمه... یه دوش میتونه حالتو سرجاش بیاره!

درسای از جا بلند شد. لباسش از سرشانه هایش آویزان شده بود. دو طرف دامن پفدارش را گرفت و به سمت حمام رفت.

به حمام نرسیده برسام ساعدش را از پشت گرفت:

-بذار کمکت کنم تا لباستو در بیاری... پنساتم باید باز کنی. موهات که خیس بشه سخت از سرت جدا میشه!

درسای به سمت برسام چرخید. برسام نگاهش به قفسه سینه ی برهنه زنش افتاد. چشمانش را خماری کرد:

-حمام بعدا... باشه؟

درسای مسخ چهره ی مردانه و رفتارهای جذاب برسای شده بود.

چقدر قیافه شوهرش با ساسان متفاوت بود. شانه های پهن، ابروهای پر و چشمان مشکی نافذ و چهره ی سبزه اش همگی دال بر صلابت رفتاری و اعتماد به نفس او بود.

برسای درسای را روی تخت خواباند و سرش را لای گردن همسرش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-حسرت چیزی رو تو زندگی به دلت نمیذارم... تمام دنیا رو بهت نشون میدم... پاریس، ونیز، برلین، پکن، بالی، واشنگتن، تورنتو، بوداپست... فقط کافیه که جسم و روح مال من باشه! فقط کافیه که نگاهت با دیدن من رنگ عشق به خودش بگیره!

نفس های آمیخته با دود توتون کاپیتان بلک و ادوکلون تلخ مردانه گردن درسای را قلقلک داد و سرخوشانه خندید. خودش را سپرد به دست مردیکه که احساسات جدیدی در وجودش در رابطه با او در حال جوانه زدن بود...

چشمانش را که باز کرد. برسای در کنارش نبود. صدای سوت زندهای برسای از حمام شنیده میشد. احساس سرما کرد. ملحفه را به دور خودش پیچید.

چیزی مثل برق از ذهنش گذشت:

-برسای با بقیه زنها هم همینطور بوده؟

مار حسادت شروع به نیش زدنش کرد. نمیتوانست تصور کند که برسای با زندهای دیگر هم به این ملامت رفتار کرده است، حتی اگر عاشق برسای هم نباشد. خودخواهانه زیر لب گفت:

-اگه قراره من به اون وفادار باشم، اونم فقط باید مال من باشه.

چمدانها را در فرودگاه کوآلالمپور تحویل گرفتند.

درسا رو به برسام گفت:

-چرا واسه تفریح اول مالزی رو انتخاب کردی؟

برسام لبخندی به روی همسرش زد:

-چون واسه اومدن به مالزی ویزا لازم نداشتیم. میتونیم سه ماه با خیال راحت اینجا بمونیم و کشورای اطرافشو بگردیم. از اینجا هم با هواپیمای Air Asia میتونیم با هزینه کمتری به کشورای اروپایی بریم. علاوه بر این با چند تا از شرکتای اینجا میخوام قرار داد ببندم.

درسا کنجکاوانه پرسید:

-میشه بگی تجارت چی می کنی؟

برسام صادقانه گفت:

-اصلی ترین کار شرکت وارد کردن قطعات کامپیوتری و موبایل از چینه ولی در کنارش هرچی که سود داشته باشه صادر و وارد می کنیم مثلا از ایران تابلو فرش به کشورای اروپایی صادر میکنیم و از اونجا یه سری وسایل برقی به ایران وارد می کنیم. از مالزی دستکش لاتکس به ایران وارد می کنیم و از هند و پاکستان پارچه و چای... از ایران هم هرچی دستمون برسه واسه کشورای آسیایی میفرستیم از مصالح ساختمانی گرفته تا میوه و غیره. هرچی که سود بیشتری داشته باشه تو تجارتش وارد میشم.

درسا متعجبانه پرسید:

-اونوقت از کجا میفهمی که چی سود بیشتری داره چی نداره؟

برسام خنده ای کرد:

-شوهرتو دست کم گرفتی خانم کوچولو... من دوستای زیادی تو کشورای مختلف دارم که منو در جریان امورات اقتصادی اونجا میدارن! با شرکتای زیادی هم تو کشورای دیگه مرادده دارم. کار آسونی نیست ولی من خوب از پشش بر میام.

حالا بریم که خیلی گرمه. اگه چند دقیقه دیگه اینجا بمونیم از عرق خیس می شیم.

۹ ماه گشتن در کشورهای سنگاپور، تایلند، فیلیپین، چین، چند شهر در استرالیا و هنگ کنگ و کشورهای اروپایی مدرن و دارای آخرین دستاوردهای تکنولوژی دنیا و دیدن شگفتیهای طبیعت و جزایر بکر و دست نخورده و خوردن میوه های استوایی درسا را مملو از شغف کرده بود. بودن در کنار مردی که تمام وقتش را در فراهم کردن ساعات خوش برای درسا صرف میکرد و آغوش گرمش همیشه برای همسر ناز پرورده اش باز بود، درسا را کم کم وارد دوران جدیدی از بلوغ فکری کرد... برسام در تمامی لحظات تلاش میکرد با محبتهای بیدریغش معنای عشق را ذره ذره به وجود درسا تزریق کند. تمام سعیش بر این بود که درسا را مملو از عشق سرشاری بکند که بدون چشمداشتی به او ارزانی میکرد. در این مدت درسا نگاههای عاشق واقعی را دید. دستهای گرم همسرش را که با محبت و عشق فراوان او را لمس میکرد درک کرد و قلبش کم کم مالمال از عشق مردی شد که تمام خواسته ها و انتظاراتی را که از ساسان داشت در وجود او یافته بود. در آغوش شوهرش دیگر درسای بی تفاوت و فاقد احساس نبود. برای بودن در کنار برسام مشتاق بود و با ندیدن او حتی برای چند ساعت دلتنگش میشد. نگاههایش به برسام رنگ دیگری گرفته بود... با تمام وجود برسام را دوست میداشت و پی برده بود که این دوست داشتن چیزی متفاوت از هوسی است که به ساسان داشت. روزی که فهمید تصمیمش برای انتقام گرفتن از ساسان چقدر بچگانه بوده است ساعتها خندید و آنروز با آغوشی باز پذیرای حضور برسام شد و برای اولین بار خودش را به عنوان یک زن پر از عشق به شوهر در اختیار برسام گذاشت. درسا فهمیده بود که برای محکم کردن زنجیره عشقش به برسام و اثبات علاقه اش به او باید شرطش را پس بگیرد و خواستار کودکی از وجود برسام شود.

با صدای زنگ تلفن چشمهایش را باز کرد. دو ماه بود که از مسافرت برگشته بودند. مهمانیهای پشت سر هم فامیل و دوستان و شب نشینی ها او را خسته کرده بود. دست برسام را که دور شانه اش انداخته شده بود، به آهستگی برداشت.

از تخت پایین آمد و به حال رفت تا جوابگوی تلفن باشد. شماره را شناخت.

گوشی را به دست گرفت:

-بفرمایید

-الو درسا جون سلام. منم فرشته.

-خوبی فرشته جون. کی از کیش برگشتید؟

-سه روز پیش. خواب بودی؟ ببخشید... زنگ زدم که شما و آقا برسامو واسه جشن تولد ساسان دعوت کنم

-به سلامتی. کی هست؟

-امشب

-چرا انقدر دیر خبر دادی؟ زودتر میگفتی که می اومدیم کمکت!

-ممنونم عزیزم. مهمون زیادی نداریم. خوشحال میشیم تشریف بیارید

-حتما با برسام میایم.

-لطف می کنید. سلام به آقا برسام برسون. خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

گوشی تلفن را گذاشت. فرشته و ساسان برای ماه عسل به کیش رفته بودند.

زیر لب گفت:

-برسام منو واسه ماه عسل کجا برد، ساسان با زنش کجا رفتن!

به ساعت نگاه کرد. ساعت یک بعد از ظهر بود. شب قبل تا دیر وقت با برسام مشغول دیدن فیلم و شیطنت بودند.

به تختش برگشت. خودش را در آغوش برسام مچاله کرد و خمیازه ای طولانی کشید. برسام با صدای خواب آلود، بدون آنکه چشم باز کند گفت:

-کی بود درسا؟

-فرشته بود. امشب تولد ساسانه. زنگ زد تا مارو دعوت کنه!

برسام رندانه پرسید:

-چی میخوای واسش بخری؟

درسا خونسردانه گفت:

-هرچی تونستیم. خیلی مهم نیست. فعلا خواب واجب تره!

لبخندی حاکی از رضایت بر لبان برسام نقش بست و دستش را دور شانه های درسا انداخت.

درسا چشمانش را بست. فکری را که مدتی بود در سر داشت دوره کرد. در دل گفت:

-سه هفته دیگه که جشن سالگرد ازدواجمونو گرفتم به برسام میگم که دیگه ساسان تو زندگیم نقشی نداره و دوست دارم ازش بچه دار بشم.

با تجسم کردن خوشحالی برسام از این خبر و گرفتن کادوی گران قیمت از شوهرش در اولین سالگرد ازدواجشان لبخند بر لب خودش را به فرشتگان خواب سپرد.

دومرتبه چشمانش را باز کرد. ساعت از پنج بعداز ظهر گذشته بود.

در جایش نشست. با دستش آرام به شانه ی برسام زد:

-برسام ... پاشو ساعت پنج و ربعه. نهار نخوردیم... کادو هم نخریدیم... حموم هم باید بریم!

برسام یک چشمش را باز کرد و دستش را دور گردن درسا انداخت و او را به سمت خودش کشید و با لحن بچگانه گفت:

-پشتمو لگد کن

درسا از جا بلند شد. یک پایش را روی پشت برسام گذاشت. آهسته مشغول فشار دادن پشت برسام با کف پایش شد:

-حالا نهار چی بخوریم؟ صبحونه هم نخوردیم!

برسام که سرش را در بالشت فرو کرده بود گفت:

-از پیتزای دیشب چیزی مونده؟

-یه چند تیکه مونده!

-همونو تو ماکرو فر گرم کن. خونه ی ساسان یه دلی از عزا در میاریم.

برسام تکه آخر پیتزا را در دهانش گذاشت:

-حموم گرمه؟

-اوهوم

درسا ظرفها را از روی میز برداشت و داخل سینک ظرفشویی گذاشت.

برسام در حالیکه از آشپزخانه خارج میشد گفت:

-لباسامو واسم میاری حموم؟

درسا سرش را به علامت چشم تکان داد.

صدای ریزش آب که از دوش حمام بلند شد، درسا به اتاق خواب رفت و لباسهای برسام را از کشوی کمد برداشت.

چند ضربه به در حمام زد:

-برسام... باز کن در رو! لباساتو آوردم.

در حمام باز شد. درسا پا به داخل گذاشت و لباسهای برسام را به جالباسی ای که در قسمت ورودی حمام نصب شده بود وصل کرد. قسمت ورودی با یک پرده ضد آب حاوی طرحهای گل یاس از قسمت اصلی حمام جدا شده بود.

پرده به کنار رفت و ناگهان برسام از پشت درسا را بغل کرد و به زیر دوش آب سرد آورد. درسا از سرما میلرزید و جیغ میکشید. برسام قهقهه حاکی از شادی اش در حمام منعکس شده بود.

حوله تن پوش را به دورش پیچاند. عطسه ای کرد و زیر لب گفت:

-خدا نکشدت برسام . سرما خوردم

سشوار را از کشوی کمد برداشت و آن را به برق زد. با بلند شدن صدای سشوار صدای برسام هم از توی هال به گوش رسید:

-درسای بجنب دیر میشه. هنوز کادو هم نخیریدیم.

سشوار را خاموش کرد:

- یه ربع سکه تو خونه دارم. میخوای همونو ببریم؟

برسام در آستانه ی در ظاهر شد:

-خیلی هم خوبه... کمتر از اون که نمیتونستیم چیزی بخریم. کجاست؟

-خودم برش میدارم

-نمیخواد. بهم بگو من برش دارم ... تو فقط سریعتر حاضر شو

-تو کمد کتابا... طبقه سوم. لای یکی از کتابا گذاشتم. نمیدونم بین کتاب حافظ و کتاب تافله یا لای کتاب رمان ربکا ...

سشوارش تمام شده بود. صدایی از برسام نمی آمد.

از اتاق خواب خارج شد و به اتاق دیگر رفت.

چشمش به برسام افتاد که کارت تبریکی را در دست گرفته بود و نوشته های روی آن را زمزمه میکرد.

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست

این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

عزیزم بهار تولدت را به همراه شکوفه های عشق ...

درسا با دیدن کارت تبریکی که دو سال قبل برای تولد ساسان گرفته بود تا به او بدهد و
عشقش را به او بازگو کند، هین بلندی کشید و به سمت برسام دوید. کارت را از دست
برسام چنگ زد و بلند گفت:

-نه... اینو نخون...

با عجله به سمت آشپزخانه دوید که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی متحرک را برداشت و
در حالیکه کارت تبریک را در دستش ریز ریز میکرد مشغول جواب دادن به تلفن شد:

-الو

-سلام درسا

-سلام مامان ... خوبی؟

-مرسی عزیزم. زنگ زدم بگم شب میاین اینجا؟ چند روزی میشه ندیدیمتون. دلمون
واستون تنگ شده!

-نه مامان... امشب تولد ساسان دعوتیم. نمی تونیم. انشا... فردا شب

-خوش بگذره. به برسام سلام برسون.

-ممنون مامان. خداحافظا.

-به خدا سپردمتون

کاغذهای ریز شده را در سطل آشغال داخل کابینت ریخت.

رو که برگرداند با چشمهای خشمگین و نفسهای بلند و کشیده برسام مواجه شد.

فاصله اش با برسام به اندازه دو قدم بود.

برسام فاصله را با یک قدم بزرگ به حداقل رساند.

بدون معطلی داد زد:

-این کارت تبریک مال کی بود؟

درسا به سینک ظرفشویی تکیه داد. خودش را به عقب کشاند. ترس همه ی وجودش را فراگرفته بود. از دیدن چشمهای خشمیگن و از حدقه در آمده برسام وحشتی بی سابقه او را در برگرفت.

با مین کردن و صدایی که لرزشش حاکی از رعب و وحشت بود گفت:

-مال هیچ کس

برسام قدرتمندانه تر داد زد:

-کارتی که مال هیچ کسه لای کتاب شعر حافظ تو چیکار میکنه؟!

شرایط بسیار افتضاحی بود. برسام دچار یک سوتفاهم شده بود. سو تفاهمی که ممکن بود زندگی درسا را به نابودی بکشاند.

برسام سرش را جلوتر آورد و چشم در چشم درسا داد کشید:

-گفتم این کارتو واسه کی نوشتی؟

پوزخندی زد و آهسته تر گفت:

-نگو واسه من نوشتی که باور نمیکنم.

درسا از داد برسام به خودش لرزید و دو دستش را دو طرف گوشش گذاشت و بلند گفت:

-داد نزن!

برسام گلدان روی میز آشپزخانه را برداشت و با شدت روی سرامیک داخل آشپزخانه کوباند. صدای شکسته شدن گلدان در صدای غرش رعد و برق محو شد.

برسام دست درسا را گرفت و در حالیکه فریاد میزد " مگه بهت نگفتم که بهم خیانت نکن" او را به سمت هال پذیرایی کشاند. تکه شیشه ای داخل پای درسا رفت و قطرات خون روی سرامیکهای آشپزخانه و هال نقش انداخت.

درسا را به میان هال پذیرایی آورد و با شدت روی زمین پرت کرد.

از درد پیچیده شده در اندامهایش ناله ای بلند سر داد. چشمش به تکه ی کوچک شیشه که به پاشنه اش آویزان شده بود افتاد. با دست شیشه را برداشت و به کناری پرت کرد. به چهره ی خشمناک برسام نگاه انداخت. چشمانش دو کاسه خون و موهای مرطوبش به روی پیشانی اش ریخته بودند. اشک پهنای صورت درسا را پر کرد. دستانش را روی صورتش گذاشت و های های گریست. در میان نفس گرفتنش گفت:

-به خدا برسام من بهت خیانت نکردم. خیلی وقته که فقط به تو فکر میکنم

برسام به سمت درسا رفت. روی دو پایش نشست. با دو دستش دستهای درسا را از روی صورتش برداشت و با تون صدایی آهسته گفت:

-پس بگو مال کیه؟

درسا سرش را به زیر انداخت و زیر لب گفت:

-واسه ساسان نوشته بودم. دو سال پیش... میخواستم روز تولدش بهش بدم ولی پدر بزرگش فوت کرد و درگیر مراسم اون شدن... منم بهش کارت رو ندادم

برسام غرید:

-پس چرا دور نینداختیش؟ چرا نگهش داشتی؟

دو مرتبه هق هق درسا بلند شد:

-گمش کرده بودم. نمیدونستم کجا گذاشتمش. بعدش هم فراموشش کردم

برسام از جا بلند شد و در حالیکه دست مشت شده اش را به کف دست دیگرش می کوبید با گامهایی بلند طول و عرض سالن پذیرایی را طی میکرد و زیر لب میگفت:
-ساسان... ساسان...

به سمت درسا یورش برد. دو مرتبه روبرویش نشست و چشم در چشمش داد زد:
-اصلا تا حالا فکر کردی چرا اومدم خواستگاریت؟ هیچوقت با خودت گفתי که چرا نه ماه زندگیمو به امون خدا ول کردم و از این کشور به اون کشور چرخیدم و اونهمه پول خرج کردم.

با مشت به سینه اش کوبید و ادامه داد:

-واسه این دل لعنتی... دلی که یه شب با دیدن یه عکس تو فیس بوک لرزید و کار هرشب صاحبش گشتن تو فیس بوک و دیدن چشمایی شد که با دیدن اونا آروم میگرفت.
درسا با دهانی نیمه باز خیره ی برسام شد. اشکهای روی گونه هایش به آرامی به پایین سر میخوردند.

برسام از جا بلند شد و پشت به درسا گفت:

-دو سال قبل سارا تو فیس بوک واسم درخواست دوستی فرستاد. درخواستشو پذیرفتم. وقتی به آلبوم عکساش رفتم چشمم به یه دختری چشم آبی افتاد که با سارا عکس گرفته بود.

همسر اولمو خیلی دوست داشتم. عاشقش بودم... قسمت نبود که بیشتر از سه سال با هم باشیم. بعد از اینکه با بچه م سر زافوت کرد. نتونستم زن دیگه ای رو تو قلبم بپذیرم...
نمیگم با زنها نبودم ولی هیچکدوم نتونستن جای مژده رو برام بگیرن. یه مدت با هرکدومشون بودم و بعد از هم جدا می شدیم. تا اینکه عکس تو رو تو فیس بوک دیدم. همون شب به پروفایلت رفتم. آلبوم عکسات قفل نداشت و همه میتونستن ببینن.

اونشب تا ساعتها غرق دیدن عکسای تو شدم. دیگه کار هرشبم شده بود که برم تو فیس بوک و تو رو نگاه کنم. اون موقع رفت و آمدم به خارج از کشور خیلی زیاد بود و کمتر به ایران می اومدم. چون به علاقه سارا به خودم پی برده بودم، نمیتونستم ازش بپرسم که اون

دختر تو عکس کیه... چند بار برات دعوت دوستی فرستادم ولی قبول نکردی... به اسم سام وارسا که ترکیبی از برسام و ارسته بود.

شب نامزدی ساسان که تو رو تو مهمونی دیدم اول شک کردم که خودت باشی.

به سمت درسا برگشت و داد زد:

-فکر کردی چرا ازت خواستم باهات برقصم؟ چرا اون شب بوسیدمت؟ چرا همون شب ازت خواستگاری کردم؟ چرا بهت قول دادم که در گرفتن انتقام از ساسان کمکت کنم؟ فکر کردی من اونقدر کثیف و بی بند و بارم که هر دختری رو ببرم تو خلوت و ببوسم. وای بر تو درسا که نفهمیدی من چقدر دوستت داشتم... میدونی اون چند ماهی رو که با هم به خارج کشور رفتیم چقدر برام هزینه داشت؟ بهت گفتم سفر کاریه چون نمیخواستم پی به مقصودم ببری... من نه ماه تو رو از اینجا دور کردم تا ساسان رو فراموش کنی... خودمو بهت بشناسونم... تو رو با خوشبختی واقعی و عشق حقیقی آشنا کنم نه عشقی که تو چند تا نگاه خیره شده و غیرت بازیای بچگونه خلاصه شده! ولی افسوس که همه ی تلاش هام بی فایده بود و باید امشب، شب تولد ساسان کارت تبریکی رو پیدا کنم که زخم، عشقم شعرهای دلدادگی واسه اون نوشته!

درسا از جا بلند شد و لنگان لنگان به سمت برسام آمد. صدای برخورد دانه های درشت باران به شیشه پنجره بر ترس و وحشت درسا می افزود.

دو دست برسام را در دستهایش گرفت. چشمانش را به چشمان نمناک برسام که اشک در لبه ی آن کنترل شده بود دوخت:

-برسام به چشمام نگاه کن

برسام نگاهی سرد به چشمان دریایی و به خون نشسته درسا انداخت

درسا با جدیت گفت:

-چی تو چشمای من میبینی؟

برسام بی تفاوت گفت:

-هیچی درسا... هیچی!

درسا دستهای برسام را ول کرد. بغض به گلویش چنگ انداخت و چانه اش لرزید. با صدای خراش داده شده ای گفت:

-بی انصاف من همه عشق و علاقه م رو تو چشمام ریختم، اونوقت تو هیچی نمیبینی؟

برسام زیر لب گفت:

-متاسفم که نمیتونم باور کنم...

دیوار اعتماد فرو ریخته بود. دیوارهای خانه به درسا دهن کجی میکردند و پوزخند میزدند که "میخواستی زندگی ساسان رو بهم بزنی ولی خودت خونه خراب شدی!"

درسا به اتاق خواب رفت. مانتو و شالش را از روی چوب رختی داخل کمد لباس برداشت و به تن کرد. کیفش را از گوشه ی دیوار به روی دوشش انداخت و با عجله از آپارتمان خارج شد. آسانسور طبقه هجدهم بود و درسا در طبقه ی هفتم. با عجله از پله ها پایین آمد. دوبار پایش روی پله ها پیچ خورد و نزدیک بود از پله ها پرت شود. خودش را به محوطه رساند. بدون توجه به شدت باران به خیابان رفت. به سمت منزل پدرش که چند خیابان بالاتر بود، دوید. قطرات باران بی محابا به سر و صورتش کوبیده میشدند. به دلیل باران شدید و جمعه بودن، مغازه ها تعطیل و خیابان خلوت از عابرین بود.

به داخل کوچه فرعی که پیچید، دستی از پشت مانتویش را گرفت.

وحشتی سراپای وجودش را فرا گرفت. در جا میخکوب شد و دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت. ضربان قلبش به دلیل دویدن و ترس افزایش یافته بود و شقیقه هایش نبض میزدند.

با ترس سرش را چرخاند.

درسا به عقب چرخید. برسام در حالیکه لباس خانه به تن داشت و دمپاییهای روی فرشی به پایش بود با اخمی گره خورده بین ابروهایش به او خیره شد. موهایش به واسطه باران نمناک شده بودند.

صورت برسام خیس بود. مثل صورت خودش. چشمهایش قرمز بود و در هم شکستگی را میشد در چهره اش تشخیص داد.

برسام دو دستش را قاب صورت درسا کرد. در حالیکه به چشمان دریایی و به خون نشسته زنش نگاه میکرد گفت:

-بریم خونه... باشه؟

بدون اینکه دستش را از دست درسا جدا کند و بدون زدن حتی یک کلام حرف به فاصله ی یک قدم جلوتر از درسا راه افتاد.

درسا احساس لرز داشت. با قدم گذاشتن به آپارتمان چشمش به ساعت روی دیوار افتاد. از هشت گذشته بود.

به اتاق خواب رفت. مانتو و شالش را در آورد.

لباسش بوی نم باران گرفته بود. دکمه های بلوزش را باز کرد. یک آستینش را در آورد. چشمش به برسام افتاد که از داخل آینه نگاهش میکرد. چشم به چهره ی مردانه ی برسام با خط اخم گره خورده بین ابروهایش دوخت. چانه اش لرزید. بلوز از دست دیگرش به سمت زمین سر خورد. برسام جلو آمد و دو دستش را روی شانه های برهنه زنش گذاشت. بوسه ای بر شانه ی درسا زد. او را به سمت خودش گرداند و با خشونت به روی تخت پرت کرد...

چشمانش را باز کرد. صدای کولر تنها صدایی بود که در آن لحظه به گوش می رسید. ملحفه را به دورش پیچید. با یادآوری شب گذشته که برسام ناپرهیزی کرده بود، لبخندی بر لبش نشست. چشمانش را بست. لذت هم آغوش بودن با برسام را بار دیگر مزه کرده بود ولی خیلی متفاوت تر از قبل.

دستی به کنارش کشید. جای برسام سرد بود. دلش هری پایین ریخت.

ملحفه را به کناری زد و به سرعت از تخت پایین آمد. بلند صدا زد:

-برسام

گوشش را به سمت حمام تیز کرد. صدایی نشنید. در حمام از بیرون قفل بود. به سالن پذیرایی دوید. چشمش را به سوی مبلها به احتمال اینکه برسام آنجا خوابیده باشد گرداند. به اتاق دیگر رفت. برسام نبود. زیر لب گفت:

-کجا رفته؟ اونکه همیشه میگفت از صبح زود بیدار شدن روزای شنبه متنفره!

به خودش جواب داد:

-شاید رفته نون بربری بگیره واسه صبحونه...

به میز آشپزخانه نگاه کرد. صبحانه ای چیده نشده بود. چشمش به سمت گاز کشیده شد. زیر کتری هم روشن نبود.

به اتاق خواب برگشت. چیزی از ذهنش گذشت که با صدای بلند گفت:

-امکان نداره!

به سمت کشوی کمد رفت تا لباسش را بردارد. چشمش به کاغذ گذاشته شده به روی آینه کمد افتاد. کاغذ را برداشت. دستخط برسام بود. خیره ی خطوط نوشته شده ی روی کاغذ شد:

- اونقدر تو رو لوس کردم و به دلت راه اومدم که هیچوقت فکر نکردی من شوهرتم... ذره ای به غرورم بها ندادی! مثل بقیه فقط منو به خاطر پولم خواستی نه چیز دیگه! اگه غیر از این هم بود هیچوقت سعی نکردی که به من نشون بدی عشق و علاقه ت فقط به خودم بوده... هر مرد دیگه ای هم بود، هرچند عاشق، با دیدن این نوشته ها خودشو نابود شده میدونست.

قطره ای اشک از گوشه ی چشم درسا بر روی کاغذ چکید. دستش به لرزه افتاده بود.

برسام ادامه داده بود:

با وکیل هم‌هنگ می‌کنم که هر وقت خواستی طلاق تو بگیری. تا زمانیکه دوست داری تو اون آپارتمان بشین. یک پنجم سود سالانه پنج سال شرکت رو واسه کادوی سالگرد ازدواج به تو اختصاص دادم. از مردانگی به دور بود که بخوام بدون پشتوانه مالی شرکت کنم هرچند که بعد از طلاق دیگه مسئولیتی نسبت بهت ندارم. به وکیل میگم که سالانه پول رو به حسابت بریزه. تا زمانی که خودت نگفتی از من جدا شدی میتونی به همه بگی که واسه کارای شرکت خارج کشور هستم کسی شک نمیکنه!

خداحافظا

برگه ی کاغذ از دست درسای به روی زمین افتاد.

خنده ی بلندی سرداد.

فریاد کشید:

-برسام... خیلی شوخی بی مزه ای بود! منکه میدونم نرفتی!

در حالیکه داد میکشید "من سود شرکتتو میخوام چیکار وقتی خودت نباشی... این خونه رو میخوام چیکار وقتی با تو نباشم..." به سمت کمد لباسهای برسای رفت. در آن را باز کرد. غیر از دو دست کت و شلوار و یک جفت کفش چیز دیگری در کمد نبود.

دو مرتبه اشک مانند پرده ای جلوی چشمش را گرفت. احساس ضعف و سرگیجه کرد. دستش را به کمد زد تا نیفتد. پاهایش شل شد و ناخواسته روی زمین نشست. اشک از گوشه ی چشمانش روان شد.

بلند داد زد:

-دروغه... دروغه...

مدتی گیج و مبهوت روی زمین نشست.

صدای برسام در گوشش پیچید:

-درسا بابا حالش خوب نیست در اولین فرصت باید بریم شیراز دیدنش!

سردش شده بود. تیشرت و شلوار جینش را از داخل کشوی لباس برداشت و تنش کرد. موبایلش را از روی پاتختی برداشت. ساعت یازده صبح بود.

فکری به ذهنش رسید:

-شاید برسام به شیراز رفته باشه!

به موبایل مادر شوهرش تماس گرفت. خوبی نسرين مادر برسام اين بود كه قبل از اينكه سوالی پرسیده شود همه چیز را میگفت. بعد از چند بوق نسرين گوشی را برداشت.

-الو...

- سلام مامان نسرين

-درسا جون شمایی؟ فدات بشم. چقدر دلم واست تنگ شده بود. چرا با برسام نیومدی؟ البته گفت که بلیط گيرت نیومده و قراره برسام هم از اینجا بره ترکیه و تو تنها میمونی.

نسرين بی وقفه گزارش میداد. درسا در دل ممنون برسام بود که هیچوقت مسائل خصوصی زندگی اش را برای خانواده و دوستانش تعریف نمیکرد.

درسا در جواب گفت:

-خیلی دوست داشتم پیام ولی همونطور که برسام گفت بلیط گیرمون نیومد. برسام یه دفعه تصمیم گرفت بیاد و خودشم پای پرواز بلیط گیرش اومد. انشا... در فرصتهای بعدی میبمنتون. بابا مصطفی حالش چگونه؟

-خوبه مادر. دکتر داروهاشو عوض کرده! گفته اگه بهتر نشد باید جراحی قلب باز بشه... یه ساعت پیش که برسام اومد اولش فکر کرد تو هم باهاشی خیلی ذوق کرد.

-قول میدم پیام دیدنتون. الان زنگ زدم که حالتونو بپرسم و مطمئن بشم برسام صحیح و سالم رسیده!

-انقدر که این بچه بی فکره... باید یه زنگی بهت میزد مادر جون!

-عیبی نداره مامان نسرين. فکرش درگیره کارشه! توقعی نیست

-راست میگی عزیزم... همین شرکت جدیدی که میخواد تو آنکارا بزنه کلی فکرشو درگیر کرده! چای نخورده رفت آژانس هواپیمایی که بلیط پرواز ترکیه رو بگیره.

درسا لبخند شادی بر لبانش نشست. بهترین اطلاعات را تا آن موقع بدست آورده بود. مامان نسرين بیخبر از همه جا درسا را در جریان امورات برسام قرار داده بود. برسام هرچند عادت نداشت در مورد کارهایش به کسی توضیح دهد ولی اهل دروغ گفتن هم نبود. اگر به پدر و مادرش گفته است میخواد برای افتتاح شرکت به ترکیه برود این کار را خواهد کرد.

-مامان نسرين مزاحمتون نباشم. امری فرمایشی ندارید؟

-نه دخترم... لطف کردی زنگ زدی. هروقت تونستی بیا شیراز. منو بابا هم تنهاییم. بهاره و بنفشه که درگیر زندگیشون هستن. وقت کنن یه زنگی بززنن یا هفته ای یه بار بیان!

-چشم.. در اولین فرصت میام شیراز پیشتون. قول میدم. به همه سلام برسونید. خداحافظ

-خداحافظ

تماس را قطع کرد. موبایل را به لبهایش چسباند. چشمانش به قطرات خون روی سرامیک افتاد.

زیر لب گفت:

-برش میگردونم

چمدانش را از بالای کمد برداشت. با عجله و سیله های شخصی و چند دست لباس داخل چمدان گذاشت. مانتو و شالش را به تن کرد و به آژانس زنگ زد:

-الو... یه سرویس میخواستم واسه فرودگاه مهرآباد

هوا تاریک شده بود که به شیراز رسید. چند ساعت معطل شدن در فرورگاہ و لب تشنه و گرسنه بودن کلافه اش کرده بود.

اولین بار بود که به شیراز می آمد. هنوز منزل پدر شوهرش را ندیده بود.

نمیدانست برسام با دیدنش چه برخوردی میکند. در هر صورت منطقی ترین تصمیمی بود که به ذهنش رسیده بود.

به موبایل مادر شوهرش تماس گرفت:

-الو ... سلام مامان نسرين

نسرين متعجب از اينکه درسای برای بار دوم در آن روز تماس گرفته است گفت:

-سلام مادر... چیزی شده؟

-نه مامان نسرين... راستش من الان فروردگاہ شیرازم. ببخشید. آدرس خونه تونو بلد نیستم. همیشه آدرس بدید؟

نسرين جيغي ناشی از شادی و تعجب کشید:

-راست میگی مادر؟ کی رسیدی؟

صدایش می آمد :

-مصطفی... درسای اومده شیراز

مصطفی گفت:

-خوش اومده؟ کی اومده؟ کجاست الان؟

-فرودگاہه. پاشو حاضر شو بریم دنبالش

نسرین گوشی موبایل را به سمت دهانش برد:

-الان میایم دنبالت مادر

آدرس رو بدید. خودم با تاکسی فرودگاه پیام؟

-تاکسی چرا... الان من و بابا میایم دنبالت. برسام نیست و گرنه خودش میومد دنبالت.

ته دل درسا از شنیدن این حرف خالی شد. در دل گفت:

-یعنی برسام به ترکیه رفته؟!

نسرین ادامه داد:

-رفته دیدن یکی از دوستاش که برادرش ترکیه زندگی میکنه!

درسا نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و در دل گفت:

-نفسم داشت میگرفت.

صدای نسرین در گوشش پیچید:

-درسا جون... درسا...

-بله مامان نسرین

-من و بابا الان راه میفتیم. دم در سالن خروجی منتظرمون باش... باشه دخترم؟

-چشم... ببخشید که باعث زحمت شدم

-این چه حرفیه. به خدا خیلی خوشحال شدم. مواظب خودت باش. خداحافظ

درسا آهسته و کشدار گفت:

-خداحافظ

زیر لب گفت:

-خدا روشکر که مامان و بابای برسام منو دوست دارن. چقدر دیر فهمیدم که بدون برسام زندگی برام زندون میشه!

یاد حرف بابا مصطفی در شب عروسی اش افتاد که گفت:

- خیلی خوشحالم که با برسام ازدواج کردی و باعث شدی برسام سر و سامون بگیره و از تنهایی در بیاد

پوزخندی زیر لب زد:

-اونم چه سر سامونی... به سال نکشیده متلاشی شد!

نسرین و مصطفی با دیدن درسای لبهایشان به خنده ی شادی باز شد. درسای را در آغوش گرفتند و همراه او به خانه برگشتند.

خانه ی ویلایی بزرگ با وسایل زیبایی که با سلیقه چیده شده بود همه نشان دهنده ی این بودند که آقای وارسته بدون شک در ابتدا راه حامی مالی خوبی برای به ثمر رسیدن شرکت برسام بوده است.

با راهنمایی نسرین، درسای وسایلیش را داخل اتاقی برد که به گفته ی مادر شوهرش اتاق دوران نوجوانی برسام بوده است.

چند قاب عکس از دوران کودکی تا نوجوانی برسام روی پاتختی گذاشته شده بود. درسای به سمت عکسها رفت. یک از آنها را که عکس برسام سه ساله بود برداشت. اخمی کوچک بین ابروهایش بود. درسای لبخندی زد. گفت:

-اخمو کوچولو...

نگاهش به سمت چمدان برسام که گوشه ی دیگر اتاق بود افتاد. قاب عکس را روی تخت گذاشت و با عجله خودش را به چمدان رساند.

در چمدان را باز کرد. زیر پوش رکابی برسام برداشت و به سمت بینی اش برد. عطر آن را به مشام کشید و زیر لب گفت:

-بهت ثابت میکنم که فقط تو توی زندگیم هستی ، حتی اگه سالها طول بکشه! من طلاق نمیگیرم... ترجیح میدم تا ابد همسر مطرود تو باشم تا زن مطلقه ی برسام وارسته!
با صدای بلند برسام که میگفت "سلام صاحبخونه...من اومدم... کسی خونه نیست؟" به سرعت از جا بلند شد و به بیرون از اتاق شتافت.

.....

برسام در وسط هال ایستاده بود. چشمهایش با دیدن درسا از فرط تعجب گشاد و مبهوت حضور او در خانه ی پدرش شد.

درسا چشمهای زیبای وحشی اش را خمارکرد. تمام عشووه و لوندی ای که داشت در صدایش انداخت وگفت:

-سلام عزیزم

برسام دهان به اعتراض گشود که ورود مادرش به سالن دهانش را بست. درسا در حالیکه چشم در چشم بهت زده برسام دوخته بود به سمت او رفت. روی پنجه ی پایش ایستاد و بوسه ای نرم بر روی گونه ی شوهرش زد.

برسام دندان قروچه ای کرد و بیخ گوشش گفت:

-کی بهت گفت که پاشی بیای اینجا؟

درسا نگاه مهربانی به سمت مادر برسام انداخت:

-مامانی ببینید برسام چی میگه! میگه چرا اومدی اینجا؟

نسرین چشمهای متعجبش را به برسام دوخت:

-والا!!! این چه حرفیه برسام.

برسام کلافه سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

درسای به سمت نسرین رفت. چشمکی به او زد و آهسته گفت:

-میرم سر حالش کنم... خسته ست

نسرین لبخندی بر لب نشانده:

-برو مادر... واسه شام صداتون میزنم.

درسای خرامان وارد اتاق شد. برسام بی توجه به ورود درسای پشت به او در حال برداشتن برگه هایی از داخل کمد بود. درسای کوتاه روی تاپش را در آورد. به سمت برسام رفت و او را از پشت در آغوش کشید و گونه اش را بر روی پشت او گذاشت و آهسته گفت:

-چرا ترکم کردی برسام؟

برسام بازوی درسای را گرفت و او را با شدت به پیش روی خودش آورد. هر دو بازوی درسای را گرفت و فشار داد. دردی که در اندام دخترک بینوا پیچید، باعث شد که لب زیرینش را بگزد. بدون زدن حرفی چند ثانیه به چشمان آبی زنش خیره شد. ناگهان چهره عوض کرد و اخمی غلیظ بین ابروهایش جا داد و خشن گفت:

-از کجا فهمیدی من اینجام؟

درسای از دیدن خشم نهفته در چشمان شوهرش ته دلش خالی شد. چشمانش را بست و نفسی تازه کرد:

-نسرین جون گفت

برسام پوزخندی زد:

-پس دنبال من میگشتی

درسای چشمانش را روی برسام درشت کرد:

-تو شوهر منی! هر زنی حق داره بدون شوهرش کجاست.

برسام مجددا پوزخندش را به درسا تحویل داد و زیر لب گفت:

-شوهر... شوهر. تو اصلا معنی کلمه ی شوهر رو میفهمی؟

صدایش را کمی بلند کرد:

-درسا بفهم همه چی بین من و تو تموم شده... بهت لطف کردم که گفتم خودت گیرنده طلاق باشی. نمیخواستم بگن هنوز به سال نکشیده شوهرش طلاقش داد

بغض بیخ گلوی درسا را فشار داد:

-من طلاق نمیخوام. من میخوام باهات زندگی کنم

برسام آهسته گفت:

-متاسفم درسا... واقعا متاسفم... منم خیلی واسه حفظ این زندگی تلاش کردم.

اشکی به روی گونه ی درسا غلتید:

-برسام من تو رو دوست دارم

برسام دستهای درسا را ول کرد و بدون زدن حرفی به سمت در راه افتاد. قبل از خارج شدن از اتاق سرش را به سمت درسا چرخاند:

-متاسفم نمیتونم باور کنم... یعنی تو کاری نکردی که من به علاقه تو به خودم پی ببرم! اگه تو در تمام این مدت فقط یه ذره به من ابراز عشق میکردی فقط یه ذره...

حرفش را قطع کرد و ادامه داد:

-دیگه زدن این حرفا فایده نداره! فقط به عنوان آخرین تقاضا ازت میخوام که امشب جلوی اینا رعایت کنیم. پدرم مریضه نمیخوام فعلا چیزی بفهمه!

با خروج برسام از اتاق، درسا بر روی زمین مثل آوار فرود آمد. رد انگشتهایش بر روی بازوی درسا خود را به رخ می کشیدند.

کف دو دستش را روی زمین گذاشت و قطرات اشک بر روی گونه اش روان شدند. زیر لب گفت:

-خودم کردم، خودم هم درستش میکنم حتی اگه سالها طول بکشه!

آرایش ملیحی کرد. چشمش به قاب عکس روی تخت افتاد. آن را برداشت و لبخند زد و بار دیگر رو به قاب عکس گفت:

-اخمو کوچولو

قاب عکس را داخل چمدانش گذاشت و از اتاق خارج شد.

بعد از شام و کمک کردن به نسرین در جمع کردن میز شام به حال پذیرایی رفت. روی مبل نشست و مشغول پوست کردن میوه شد. قاچهای سیب و موز را در پیشدستی چید و آن را روی میز مقابل پدر برسام گذاشت:

-بفرمایید بابا مصطفی

پدر برسام یه تکه سیب برداشت:

-دستت درد نکنه دخترم.

پیش دستی را به طرف برسام گرفت. برسام بدون اینکه چشم از موبایلش بگیرد و دست از ارسال پیامک بکشد زیر لب گفت:

-نمیخورم

درسا فهمیده بود که برسام بسیار سر سخت تر از آن است که فکر میکرد. راه سختی برای بازگرداندن برسام به زندگی در پیش داشت. بقدری در مدت یکسال زندگی مشترکشان غرق در افکار موهوم خود شده بود که هیچوقت در ذهنش نگنجید که برسام به خاطر عشق و علاقه اش با او ازدواج کرده است و ممکن است به دلیل رفتارهای کودکانه اش روزی برسام او را ترک کند.

نسرین رو به برسام گفت:

-برسام جان ... درسا خسته ست مادر! شما برید بخوابید. تشک دو نفره روی رختخوابا تو کمده. اونو بردار... سنگینه من نمیتونم بیارمش!

برسام تشک را از کمد برداشت و به اتاقش برد. درسا با دیدن تشک دو نفره در دست برسام کور سو امید در دلش روشن شد. پا که به داخل اتاق گذاشت قبل از آن که حرفی بزند، برسام گفت:

-رو تخت میخوابی یا روی تشک؟

تمام آن امید ناچیز از دلش رخت بر بست.

زیر لب نالید:

-برسام؟

برسام بی توجه به اعتراض درسا لباس راحتی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. همه چیز عوض شده بود. برسام لباسش را جلوی درسا تعویض نکرد. درسا با دلی که پر شده بود از غم و اندوه، خودش را با همان بلوز زنانه و شلوار لی روی تخت انداخت.

بعد از دقایقی برسام برگشت. چراغ را خاموش کرد و روی تشک دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. از متلاشی شدن زندگی اش بهم ریخته بود. نمیتوانست گفته های درسا را مبنی بر عشق و علاقه به خودش بپذیرد. با یاد آوری این نکته که درسا همیشه در اضطراب و ترس از حامله شدن بود غمی عجیب در دلش چنگ انداخت. کدام زن عاشق پیشه از باردار شدن از معشوقش واهمه دارد؟ تنها چیزی که میتواند درسا را به او وابسته کند ثروتش بود!

با صدای درسا که میگفت "برسام بیداری؟" از افکارش بیرون آمد. دستش را

از روی ساعدش برداشت. از ورای نور کم‌رنگ و صورتی چراغ خواب به چهره ی غمگین درسا نگاه کرد. لحظه ای در آن آبی دریا که روزی آرزوی داشتنش را داشت خیره شد و آهسته گفت:

-بخواب درسا... دیر وقته فردا کلی بدبختی دارم

هر دو بدون زدن حرفی تا نیمه های شب بیدار بودند و غرق در فکر. درسا پشیمان بود از حماقتها و بچه بازیهای دوران کوتاه زندگی اش با برسام و برسام نادم بود از اینکه دل به

دخترک لوس، ناز پرورده و لجبازی داده بود که بار دیگر طعم جدایی را و ناکامی را به او چشانند.

صدای نفسهای برسام که بلند شد، درسا از جا برخاست و بالای سر همسرش رفت و نشست. دقایقی خیره در چهره ی برسام شد و در دل گفت:

-باید یه دل سیر ببینمت شاید تا مدتی از دیدنت محروم باشم.

با دلی آکنده از غم به روی تخت برگشت و خودش را به دست فرشته خواب داد.

چشمانش را که باز کرد، نگاهش به رختخواب جمع شده برسام افتاد. دلش هری پایین ریخت. برسام نبود.

از هول اینکه برسام شیراز را بدون خداحافظی از او ترک کرده باشد در جا نشست. نگاهش به سمت دکمه های بلوزش افتاد که باز شده بود. دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و چند لحظه در آنجا نگاه داشت. دکمه های بلوزش را بست. بی اختیار دستش را به سمت بینی اش برد. دستش بوی ادوکلن برسام را میداد. لبخندی بر لبش نشست. ناگهان متوجه عدم وجود چمدان برسام در گوشه ی اتاق شد.

با عجله از اتاق خارج شد و صدا زد:

-برسام؟

نسرین از آشپزخانه بیرون آمد:

-مادر جون رفت فرودگاه که بره ترکیه... ساعت ۶ صبح. خواستم بیدارت کنم که گفت دیشب با درسا خداحافظی کردم. بیدارش نکنید بد خواب میشه!

درسا دلشکسته شد. بدون زدن حرفی به سمت اتاق رفت.

ماندن در شیراز و جای خالی برسام بیشتر بر اندوهش می افزود. روز بعد از رفتن برسام به تهران بازگشت

چمدانش را کنار اتاق خوابش گذاشت. چشمش به روی عکس عروسی اش بر روی دیوار خیره ماند. غمی بزرگ در دلش بیداد کرد. زیر لب گفت:

- واقعا رفتی؟ حالا من بدون تو چیکار کنم؟

با صدای زنگ موبایلش حواسش به سمت کیف دستی اش رفت. با عجله موبایلش را برداشت. شماره ی همراه مادرش بود

-الو ... سلام مامان

-سلام درسا جان... معلوم هست زن و شوهر کجایی؟

دو روزه ازت بی خبرم. امروز ساعت ۷ صبح برسام بهم زنگ زد و گفت که واسه یه مدت نامعلوم آنکارا رفته و بهم گفت که مواظبت باشیم. از تو پرسیدم گفت که شیرازی! نباید به من بگی که میخوای بری شیراز؟

-حق داری مامان ولی یه دفعه شد... حال بابا مصطفی بد بود یه دفعه رفتیم.

-حالا کجایی؟

-خونه ی خودم.

-نهار بیا اینجا

- نه مامان نمیام... باید چمدونمو باز کنم و اینجا رو جمع و جور کنم. باید دنبال بلیط ترکیه باشم.

-مگه تو هم میخوای بری؟

-الان که نه ولی اگه قرار باشه موندن برسام طولانی بشه منم باید برم دیگه!

-هر طور صلاح میدونی... مواظب خودت باش. خداحافظ

-خداحافظ مامانی جونم.

تمام آنروز را به تمیزکاری و جمع کردن نرمه شیشه ها و ساییدن سرامیکها پرداخت. با دیدن هر قطره خون خشک شده روی سرامیک و یاد آوری اولین مشاجره ی زندگی اش با برسام قطره اشکی را مهمان کف سالن میکرد.

در اولین شبی که بدون برسام گذشت چندین بار از خواب بیدار شد. دلتنگی اش برای شوهرش چیز غریب و متفاوتی بود با دلتنگی ای که برای ساسان پیدا میکرد.

زبیده دایه اش از ارومیه برای دیدنشان آمده بود. چند روزی را در منزل مادرش گذراند. هر روز برای شوهرش دلتنگ تر از روز قبل میشد. بارها پیش خانواده اش وانمود کرده بود که فردی که در حال مکالمه با او با موبایل است همسرش میباشد و کسی نمیدانست که در آنطرف کسی حضور ندارد.

با مراجعه به وکیل شرکت برسام حق وکالت امورش را به او داد.

برای اینکه به برسام ثابت کند که خود او برایش مهم است نه پولش،

تصمیمش را در عدم استفاده از سود سالیانه شرکت گرفته بود.

سه هفته از رفتن برسام میگذشت. سالگرد ازدواجشان بدون حضور برسام برایش درد آور بود. چندین بار به موبایل برسام تماس گرفت ولی موبایلش خاموش بود. تمام روز سالگرد ازدواجشان را به دیدن فیلم عروسی اش و گریه کردن پرداخت.

یک هفته ای بود که صبح ها حالت تهوع داشت و آن را به حساب استرسهای ناشی از نبود برسام میگذاشت.

به دلیل نامرتب بودن وضعیت ماهیانه اش به چیزی شک نداشت. یاد روزهایی افتاد که به دلیل عدم تعادل هورمونی سراسیمه به آزمایشگاه میرفت تا مبادا باردار باشد و هر بار برسام با چه نگاه اندوهناکی در او مینگریست و میپرسید:

-واقعا درسا مادر بچه ی من شدن واسه ت انقدر آزار دهنده ست که تا جواب منفی آزمایش رو نگیری، آروم و قرار نداری؟

ولی اینبار شرایط کاملا متفاوت بود. از دلواپسیها و اضطراب حامله بودن خبری نبود.

مادر و پدرش هم به رفتارهای درسا شک کرده بودند. عدم تماس برسام با آنها جهت جویا شدن حالشان و استرسها و دلنگرانی های درسا همگی باعث شده بود که زن و شوهر نگران اوضاع و احوال دخترشان شوند.

تهوع صبحگاهی درسا بقدری شدید شد که برای درمانش به پزشک مراجعه کرد و او درسا را برای رد حاملگی روانه ی آزمایشگاه کرد.
جواب آزمایش مثبت و درسا باردار بود.

.....

چشمانش به کلمه positive (مثبت) برگه آزمایش خیره مانده بود. اشک در دیدگانش جمع شد. نمیدانست به خاطر برخوردار شدن از این موهبت الهی از شادی گریه کند یا بخندد. به خوبی از عشق و علاقه برسام به کودکان آگاه بود چون برسام در مدت کوتاه زندگی با درسا بارها او را به باردار شدن تشویق کرده و هر بار درسا در برابر خواسته ی برسام جبهه گرفته بود. درسا میدانست بچه تنها چیزیست که میتواند برسام را به او بازگرداند.

همه چیز تغییر کرده بود. با داشتن جنینی در بطن، سفر او به ترکیه و به دنبال برسام رفتن کار راحتی نبود. برای اینکار نیاز به یک مشاور داشت و هیچکس بهتر از پدرش نمیتوانست او را راهنمایی کند.

به موبایل پدرش تماس گرفت و از او خواست که آنروز زودتر به منزلشان برود تا با او صحبت کند.

از آزمایشگاه به دفتر وکالت وکیل برسام رفت.

با ورودش به اتاق، امیر عماد نیک فر وکیل برسام، از پشت میزش بلند شد و او را دعوت به نشستن روی مبل کرد. درسا بعد از سلام و احوال پرسی سعی در خاموش کردن نگرانیها و اضطرابش کرد که از چشم تیز بین وکیل دور نماند. درسا خیلی جدی وارد صحبت با وکیل شد:

-آقای نیک فر مطمئن هستم که شما به عنوان محرم امور مالی برسام در جریان مسائل
اتفاق افتاده در زندگی اون هم هستید.

وکیل نگاه مهربانی به درسا کرد و بعد از چند لحظه خیره شدن در صورت جدی درسا گفت:

-هرچند آقای وارسته شدیداً به من توصیه کردن که وارد مسائل خصوصی زندگیشون نشم
ولی با دیدن اضطراب و دلنگرانی شما نمیتونم نسبت به از هم پاشیده شدن زندگی دوستم
بی تفاوت باشم ولی چه کمکی از دست من بر میاد؟ سالهاست که به عنوان وکیل امور مالی
برسام وارسته در خدمتتون هستم. از عشق و علاقه ایشون هم به شما اطلاع دارم.
نمیدونم بین شما چه اتفاقی افتاده ولی در صحبتایی که آخرین بار با آقای وارسته داشتم
کاملاً مشهود بود که ایشون تمایلی برای ادامه زندگی با شما ندارن. علتی واسه من توضیح
ندادن ولی بهم گفتن که اگه شما پیشم اومدید چیزی در مورد محل سکونتتون در ترکیه و
کاری که قراره اونجا راه اندازی کنن نگم. سود سالانه شرکت رو واستون واریز کنم و در
صورتیکه شما اقدام به طلاق کردید بهتون کمک کنم.

درسا آهی کشید و با فشردن چشمهایش قطره اشکی از گوشه ی چشمانش فرو چکاند:

-متأسفانه همینطور که شما میگردید. یه سوء تفاهم و یه سهل انگاری من باعث شد که
برسام منو ترک کنه. واقعیت اینکه که من عاشق شوهرم هستم و به دنبال راهی میگردم تا
اونو برگردونم. فقط میدونم که استانبول رفته و قراره در اونجا سرمایه گذاری کنه! تنها کسی
که در این شرایط میتونه منو کمک کنه تا زندگی از هم پاشیده مو جمع و جور کنم شما
هستید. من واسه اینکه به برسام ثابت کنم که خودش واسه من مهمه نه پول و ثروتش به
هیچ وجه به سود سالانه شرکت که به حسابم واریز میشه دست نمیزنم و از شما میخوام که
این مسئله رو به عنوان یه راز حفظ کنید و به برسام نگید. اینجا اومدم تا از شما محل
سکونت برسامو در استانبول بپرسم و اینکه اونجا قراره چکاری انجام بده!

وکیل سرش را پایین انداخت و برای چند لحظه به کاغذهای پخش و پلا شده ی روی میز
خیره شد.

سرش را بلند کرد و در چشمان اشک آلود درسا خیره شد:

-علیرغم قولی که به آقای وارسته دادم نمیتونم در برابر ناراحتی شما بی تفاوت باشم. برسام قراره یه شرکت صادرکننده لباس به ایران، تو استامبول بزنه! قراره پنج سال در استامبول زندگی کنه تا شرکت پا بگیره... از محل زندگیش خبری ندارم. هنوز هم شماره ی موبایلی به من نداده. من از روزیکه از ایران رفته باهاش تماس نداشتم ولی بطور حتم بهم زنگ میزنه و شماره موبایل و تلفن محل کار و زندگیشو به من میده! به محض اینکه شماره ها رو به من داد به شما خواهم گفت ولی خانم وارسته ازتون میخوام صحبتامون در این جلسه بصورت محرمانه باشه. برسام به من اعتماد داره. دوست ندارم خدا نکرده کدورتی بینمون پیش بیاد. سالهاست با برسام کار میکنم و در ضمن صمیمی بودن هیچوقت به خودم اجازه ندادم تو مسایل خصوصی زندگیش دخالت کنم. این اولین باره و اون هم فقط به خاطر اینکه میدونم چقدر شما رو دوست داشت و به زندگیش علاقمند بود.

درسا مطمئن گفت:

-خیالتون راحت باشه آقای نیک فر. صحبتای ما دو تا کاملاً بین خودمون میمونه. نمیدونم شما خواهر دارید یا نه ولی من برادری ندارم. باعث افتخارمه اگه شما به عنوان برادر در این کار سخت به من کمک کنید.

اشک در لبه دیدگانش جمع شد و ادامه داد:

-من واقعا برسامو دوست دارم و برای بازگردوندنش به زندگی، حاضرم هر سختی رو تحمل کنم.

امیر عماد نیک فر که از حزن و اندوه درسا ناراحت شده بود گفت:

-من یه خواهر دارم ولی اون اکر این زندگی میکنه و از ما دوره! باعث افتخار منم هست که بتونم به عنوان برادر شما در خدمتتون باشم.

درسا لبخندی بر لب نشاند و ادامه داد:

-فقط خواهش میکنم اگه برسام بهتون زنگ زد بگید من گفتم فعلاً تمایلی به طلاق ندارم. در ضمن دوست دارم که وکالت حقوقی منو هم به دست بگیرید. من امروز خانواده مو در جریان مشکل بوجود اومده در زندگیم میذارم و وسایل خونه رو جمع میکنم و به خونه پدرم

میرم. خواهش میکنم اون خونه رو برام اجاره بدید بطوریکه اجاره ش ماه به ماه به حسابم واریز بشه. وکالت تمام امور مالیمو به شما میدم. من هم به ترکیه میرم تا برسامو برگردونم. ولی ممکنه مجبور بشم مدتی اونجا بمونم. در اینصورت زحمت فرستادن هزینه زندگیم در اونجا به گردن شما میفته

درسا از جا بلند شد:

- یه قرار داد واسه پذیرفتن وکالت من تهیه کنیدا قبل از رفتن به ترکیه واسه امضاش بیام.

امیر عماد نیک فر که درسا را در دل به خاطر صلابت و جدی بودنش در حفظ زندگی اش تحسین میکرد. از پشت میزش بلند شد:

-حتما خانم وارسته. هرکاری از دستم بر بیاد براتون انجام میدم تا شما در هدفی که در پیش دارید موفق بشید.

درسا بعد از تشکر کردن از وکیل و خروج از دفتر او به سمت منزل پدری اش به راه افتاد.

پدرش نگران از اینکه چه اتفاقی افتاده که درسا از او خواسته است که زودتر به منزل بازگردد به استقبال دخترش به تراس رفت.

درسا با دیدن پدرش اجازه داد که بغض گیر کرده در گلوش سر بگشاید و اضطراب لانه کرده در دلش خود را به صورت اشک به نمایش بگذارد.

پدر درسا را در آغوش کشید:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ برسام کجاست؟

درسا بین هق هقش نالید:

-برسام رفت... واسه همیشه! منو ترک کرد... همش تقصیر من بود بابا!

مرتضی بهت زده از حرف درسا او را از خودش جدا کرد و بازوهایش را با دو دستش گرفت:

-چی گفتی تو؟ برسام رفت؟ واسه چی؟

پروین که از پشت پنجره شاهد گریه درسا بود سراسیمه خود را به تراس رساند و رو به مرتضی که با چشمایی گرد شده پی در پی سوالات خود را تکرار میکرد گفت:

-چی شده مرتضی؟ چرا درسا گریه میکنه؟

مرتضی عصبی گفت:

-هیچی خانم. شما برو تو... بذار ببینم این دختر چی به روز خودش و زندگیش آورده!

پروین با صدایی کمی بلند گفت:

-یعنی چی من برم تو؟ ناسلامتی مادرشم! شما هم بیاید تو... میخوايد همسایه ها همه بفهمن؟

مرتضی چند لحظه به پروین خیره شد:

-شما برید ما هم میایم.

.....

درسا و پدرش به دنبال پروین وارد ساختمان شدند. درسا خلاصه ای از حسش به ساسان، صحبت‌هایی که با برسام در مراسم نامزدی ساسان داشته و آنچه که اتفاق افتاده بود برای پدر و مادرش گفت. بعد اتمام صحبت دست‌هایش را به روی صورتش گذاشت و گریست. مرتضی از روی مبل بلند شد و رو به پروین گفت:

-خانم اون جعبه سیگار منو بیار

پروین جعبه سیگار مرتضی را به دستش داد. مرتضی سیگاری آتش زد و به سمت پنجره سالن پذیرایی که رو به حیاط باز میشد رفت و غرق در افکار خودش شد.

پروین سر درسا را در آغوش گرفت و آهسته گفت:

-غصه نخور دخترم. اون عشق سوزانی که برسام بهت داشته به این زودیا از بین نمیره! به غرورش برخوردده یه مدت که بگذره آرومتر میشه و برمبگرده!

درسا دستانش را از روی صورتش برداشت. با چشمانی اشکبار نگاهی به مادرش انداخت:
-اون برنمیگرده مامان ... محاله! به وکیلش گفته اگه واسه طلاق رفتم بدون معطلی کارامو
پیگیری کنه. فقط یه چیز ممکنه که اونو برگردونه!

مرتضی در حالیکه سیگار نصفه شده رو در زیر سیگاری خاموش میکرد نگاه پرسشگرانه
ای به درسا انداخت.

درسا بدون مقدمه گفت:

-من باردارم و با توجه به علاقه ای که برسام به بچه داره اگه بفهمه بدون شک برمیکرده!
پروین دستهایش را به هم زد و جیغی از خوشحالی کشید:

-عالیه... هیچی بهتر از این نمیشه

دو دستش را قاب صورت دخترش کرد و به چشمان زیبای درسا خیره شد:

-تبریک میگم بهت عزیزم. بهترین خبر عمرمو بهم دادی

مرتضی رو بروی درسا روی مبل نشست:

-ولی من مخالفم

پروین معترضانه گفت:

-چرا؟؟؟

مرتضی ادامه داد:

-درسته خبر باردار شدن درسا بسیار خوشحال کننده ست و منم به اندازه تو شاد هستم و از
صمیم قلب بهش تبریک میگم ولی نباید فراموش کنیم که مهمترین مسئله ای که باعث
شده برسام، درسا رو ترک کنه عدم اطمینان اون به عشق و علاقه درسا به خودشه! اگه الان
بگید که درسا بارداره ممکنه برگرده ولی این تضمینی واسه ادامه زندگیشون نیست. هر
لحظه بعد از به دنیا اومدن بچه ممکنه برسام بچه رو برداره و درسا رو ترک کنه! درسا واسه
برگردوندن برسام باید علاقه شو به اون ثابت کنه. در اینصورت زندگیشون دووم داره با

مطلع کردن برسام از وجود بچه من آینده ی درخشانی رو واسه زندگی‌شون پیش بینی نمیکنم!

درسا با شنیدن این حرف نگاهی حاکی از ترس و هراس به مادرش انداخت و بلند گفت:

-نه... این انصاف نیست

مرتضی خیلی جدی ادامه داد:

-به نظر من برسام اصلا نباید از حضور بچه آگاه بشه و درسا باید تمام تلاششو بکنه تا عشق و علاقه شو به شوهرش ثابت کنه.

درسا بدون معطلی گفت:

-تصمیم دارم برم ترکیه و برش گردونم...

پروین معترضانه به میان کلام درسا پرید:

-مگه من میذارم تو با این حال و روزت به تنهایی بری ترکیه. تا موقعیکه بچه ت به دنیا نیومده حق نداری از اینجا جم بخوری

-ولی مامان...

-ولی بی ولی همینکه گفتم

-اینطوری که ابروی من میره... برسام اونور باشه و من اینور و واسه دیدن من هم نیاد. از همه مهمتر اینکه اگه مهری خانم شکم بالا اومده منو ببینه فوراً به مامان برسام خبر میده و چون برسام بیخبره اونا میفهمن که در زندگی‌مون مشکل بوجود اومده.

مرتضی لحظه ای به فکر فرو رفت:

-چند ماه اول رو خونه ما میمونی بعدش به همراه زبیده میفرستمت ویلای بابلسر. من و مادرت هم بهت مرتباً سر میزنیم.

ظاهراً چاره ای نبود و درسا باید شرایط جدید را می پذیرفت و تا به دنیا آمدن بچه صبر میکرد. بارداری، عدم توانایی در انجام کاری در ترکیه و در نهایت تنهایی و دور بودن از

خانواده چیزی نبود که درسا به تنهایی از پشش بر بیاید! باید صبر میکرد تا بچه به دنیا می آمد در اینصورت تحمل مسائل کمی راحت تر بود...

.....

چند روز بعد درسا با کمک مرتضی و پروین وسایل آپارتمانش را به زیر زمین منزل پدرش انتقال داد.

وکالت کلیه امور مالی اش را به امیر عماد نیک فر داد و قرار شد که او آپارتمان را اجاره دهد و هرماه پولی را که از مستاجر میگیرد به حساب درسا واریز کند. امیر عماد نیک فر به عنوان یک فرد فهمیده و متعهد به زندگی دوستش، درسا را در جریان تمام امورات برسام قرار میداد و به درسا گفت که برسام در نهایت تصمیم گرفته است که شرکتش را به جای استامبول در آنکارا دایر کند.

امیر عماد به درسا گفت مطابق قولی که به برسام داده است نمیتواند شماره تلفن منزل و موبایل برسام را به درسا بدهد ولی او را در جریان ریز امورات برسام قرار خواهد داد.

روزیکه امیر عماد وارسته به درسا زنگ زد که برای امور حقوقی و اداری برسام به آنکارا خواهد رفت، درسا یک جعبه بسته بندی شده که حاوی تنقلات مانند مغز پسته و بادام، نبات زعفرانی مشهد، سوهان لقمه ی قم و پشمک یزد بود آماده کرد و به همراه پدرش به دفتر وکالت امیر عماد نیک فر رفت و به او گفت که اینها را از طرف خودش به برسام بدهد چون برسام به تمام این تنقلات علاقه وافری دارد. در آن روز امیر عماد نیک فر با دیدن رنگ پریده درسا و چشمان گود افتاده و حالت تهوع او فهمید که درسا باردار است ولی پدر درسا به دلایلی که قبلا برای همسر و دخترش شرح داده بود از نیک فر خواست که به هیچ وجه برسام را در جریان بارداری درسا قرار ندهد.

در هر صورت امیر عماد با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و برای درسا آرزوی موفقیت کرد.

زمانیکه امیر عماد نیک فر از ترکیه برگشت و درسای را در جریان امورات برسایم قرار داد، اظهار کرد که برسایم دلمرده و کمی هم لاغر شده است. نیک فر گفت:

- وقتی که بسته رو به برسایم دادم، نگاهی به بسته های نبات و پشمک کرد و گفت "اینای رو درسای فرستاده؟" و من گفتم "نه! خودم خریدم" برسایم به آهستگی پاسخ داد "فقط اون میدونست که من چقدر به این چیزای علاقمندم"

امیر عماد ادامه داد:

- برسایم دیگه توضیحی از من نخواست بلکه یکی یکی بسته های رو باز میکرد و با اشتهای کامل از هرکدوم میخورد. یه دفعه یکی از بسته های رو برداشت و بو کشید و زیر لب گفت "درسای همیشه این عطر رو میزد"

اشک در چشمان درسای جمع شده بود. امیر عماد با دیدن اشک جوانه زده شده از چشمهای درسای گفت:

- ناراحت نباشید خانم وارسته. باور کنید برسایم هم به یاد شما هست ولی به خاطر غرور زیادش نمیتونه پشیمونیشو ابراز کنه. نمیدونید با چه ولعی اون چیزایی که شما واسش فرستاده بودید میخورد. اونروز تا آخر شب حالش خوب بود و یه سره میگفت "بهم انرژی تزریق شده" همه چی رو به خدا واگذار کنید و همونطور که پدرتون گفت سعی کنید که علاقه تون رو به همسرتون ثابت کنید و به فکر نی نی کوچولوی دوست عزیز من هم باشید. من هم مته یه برادر ازتون حمایت میکنم.

پرستار وارد اتاق شد و به سمت تخت متحرک نوزاد که کنار اتاق قرار داشت رفت. بچه را در بغل گرفت و به سمت تخت درسای آمد. درسای تازه بهوش آمده بود. دردی که در زیر دلش حس میکرد خیلی قابل تحمل تر از درد دلتنگی ناشی از ندیدن برسایم در دوران بارداری اش بود. از همان زمانی که فهمید باردار است در حسرت دست نوازشگر برسایم روز را به شب و شب را به روز رساند. چه شبها که با توهم شنیدن زمزمه های عاشقانه برسایم و احساس نوازشهای او بیدار میشد و خودش را در اتاقش در خانه ی پدری اش میافت. تنهایی اش تمام نشدنی بود و زمانی به اوج رسید که همراه زبیده به ویلای پدرش که در بابلسر قرار داشت رفت. آیا برسایم لحظه ای از ذهنش گذشت که درسای ساعتها بر لب دریا روی شنهای

خیس مینشست و برای جنین چند ماهه اش از اولین لحظه ی دیدار پدرش تا روزی که از هم جدا شدند را بارها و بارها تعریف کرده بود؟ آیا برسام فهمید همان روزهایی که درسا به دلیل کمر درد ناشی از بزرگ شدن شکمش بیتاب شده بود تنها عکسی که پشت پلکهایش نقش میبست تصویر برسام بود و تنها نامی که بر زبان میراند نام شوهرش بود؟

چقدر نگاه حسرت بارش به دست زنانی افتاد که در دست شوهرشان اسیر شده بود. درسا دلمرده بود حتی حضور دائم پدر و مادرش در ویلا و حمایتهای بی شائبه ی آنها هم نتوانست او را سرحال کند. درسا دلش مانند قناری یخ زده ای در کنج قفسه سینه اش نا آرام میزد.

چه شبها که از خواب پرید و به یاد همسرش گریست و چه روزها به امید اینکه او بازگردد چشم به جاده دوخت.

امیر عماد هم با خبرهای حاکی از موفقیت برسام در راه اندازی شرکت نتوانست لبخند بر لب درسا بیاورد. بی تابیهای درسا تا حدی شد که امیر عماد چند عکس را که در سفرهایش به ترکیه با برسام گرفته بود برای درسا فرستاد ولی دختر قصه ما غمدیده تر از آن بود که شاد شود. تنها امیدش کودکش بود و تنها انیس و مونس تنهایی اش او بود. دکتر حالات او را ناشی از افسردگی دوران بارداری که در بعضی از خانمها دیده میشود میگذاشت ولی درسا میدانست که غم او فقط با یک چیز خاتمه میابد و آن هم بازگشت برسام است.

پرستار بچه را در آغوش درسا گذاشت:

-خوبی خانمی؟

درسا چشمانش را به علامت بله بست.

درسا نگاهی به اخم گره خورده بین ابروهای پسرکش انداخت. لبخند محوی بعد از ماهها بر لبش نشست و زیر لب گفت:

-اخمو کوچولو

اشک از گوشه ی چشم درسا جوانه زد و بر روی گونه اش چکید. نوزاد دستش را تکان داد. درسا دست دراز کرد و دست کوچک پسرکش را گرفت و کف دستش را به سمت لبش برد.

اشک به روی لبهای درسا بی حرکت ماند و او طعم شور اشک را با حلاوت بوسه ای که بر کف دست نوزادش زد، فراموش کرد.

پرستار به درسا نحوه شیر دادن به بچه را آموخت و نوزاد را آماده شیر خوردن کرد. دردی که در بدن درسا به دنبال اولین مکیدن شیر پیچید با شیرینی حس مادر شدن محو و نابود شد و درسا احساس زیبای مادرانه را به جان خرید و اشک ناشی از دل غمدیده اش به اشکی از سر شوق بدل گشت و پهنای صورتش را پر کرد.

پدر و مادر درسا خوشحال از سلامتی دختر و نوه شان همه بخش را شیرینی میدادند و در رفت و آمد به اتاق بودند.

امیر عماد برای عرض تبریک به بابلسر آمد و بهترین هدیه را به درسا داد. وکیل متعهد با در دست داشتن شناسنامه برسام که آن را با ترفند در آخرین سفرش به ترکیه از برسام گرفته بود، نام کیانوش وارسته را در شناسنامه پدرش ثبت کرده بود و گفته بود شناسنامه ی برسام نزد او خواهد ماند چون برسام در آنجا نیازی به شناسنامه ندارد و پاسپورت و ترجمه ی شناسنامه اش برای انجام امور اداری در آن جا کفایت میکند.

بعد از دو روز درسا از بیمارستان مرخص شد و به همراه کودکش، زبیده، پدر و مادرش عازم تهران شد.

هر روز به سفر درسا به ترکیه نزدیکتر و او بیطاعت تر برای دیدن برسام میشد. بر خلاف مخالفت‌های پدر و مادرش از سفر درسا به ترکیه با بچه ای کوچک، درسا مصرانه از امیر عماد نیک فر خواسته بود که هرچه سریعتر امورات سفر او، کیانوش و زبیده را به آنکارا انجام دهد.

.....

حضور کیانوش به زندگی درسا رنگ و بوی تازه ای بخشیده بود. با نگاه کردن به چشمهای درشت سیاه و اخم کوچک گره خورده ی بین ابروهای طفل که یاد آور چهره ی برسام بود آرام میگرفت و بارها و بارها با خودش میگفت:

- چقدر احمقانه فکر میکردم و چقدر عشق قبل از ازدواجم بچگونه و ناملموس بود.

ساعتها کیانوش را در آغوش میکشید و با خیره شدن به چشمها و پوست گندمی اش عکس العمل برسام را وقتیکه میفهمید کیانوش فرزندش است، تصور میکرد و شادی وصف ناپذیری در وجودش میپیچید.

چند ماه طول کشید تا امیر عماد نیک فر توانست به درخواست خود درسای ویزای چهار ساله تحصیلی در طراحی دوخت لباس برای او بگیرد. درسای به این نتیجه رسیده بود که برای نزدیک شدن به برسام باید از راهی وارد شود که بتواند با شرکت او در ارتباط باشد. درسای میتواند با ادامه تحصیل در رشته طراحی دوخت لباس و آشنا شدن با افرادی که در این زمینه فعالیت میکردند هر روز با گامهایی استوار به برسام نزدیک شود. او خوب میدانست که برسام برای موفق شدن در کارهایش از هیچ تلاشی فرو گذار نمیکند و مطمئن بود که برسام با سالنهای مزون ترکیه و بهترین کارخانجات تولیدی لباس در ارتباط خواهد بود. پدر درسای با پیشنهاد دادن حقوق مناسب به زبیده از او خواست که درسای را در این سفر همراهی کند.

دو ماه از ورود درسای به آنکارا میگذشت. پدرش برای مدت کوتاهی به همراهش به آنکارا آمد. خانه ای کوچک ولی ویلایی در محله مسلمان نشین و متوسط شهر اجاره کرد. مادر و پدرش هر شب به موبایلش تماس میگرفتند و از احوال او و کیانوش جویا میشدند. هنوز چند هفته ای به شروع کلاسهای درسای مانده بود. کیانوش هفت ماهه به اوج شیرینی خودش رسیده بود. تمام وجود درسای را عشق به کیانوش پر کرده بود. عشقی که هزاران بار شیرین تر بود از علاقه اش به برسام.

شبهایی که تا دیروقت کیانوش را روی پاهایش میخواباند و غرق در صورت معصوم او میشد و روزهایی که دست او را میگرفت و او را در نشستن و ایستادن یاری میکرد، بهترین لحظات زندگی او بود و عجیب بود که در تمامی این لحظات با برسام حرف میزد و از تغییرات روزانه رفتارهای کیانوش میگفت. گاهی زبیده که مشغول آشپزی یا انجام کارهای خانه بود به درسای نگاه دلسوزانه ای می انداخت و زیر لب میگفت:

-خدا دلتو شاد کنه دختر... من فقط میدونم که چقدر سختی کشیدی

مسلمانهای محله زندگی درسا همه در جنب و جوش انجام مراسم افطاری و سحری بودند. نزدیک افطار از جلوی قهوه خانه ها و رستورانها که رد میشد بوی دیزی و غذا شامه اش را پر میکرد. ترکها به غذایشان بها میدادند و همیشه بهترین غذاها در رستورانهایشان سرو میشد.

یک روز که از کنار یک رستوران درجه دو میگذشت متوجه شد که دو تا زن ایرانی مسافر در حال صحبت کردن میباشند. زنی که جوانتر بود گفت:

-فکر میکنی از کجا میتونیم دم افطار آش رشته گیر بیاریم خیلی دلم هوس آش رشته کرده دومی در جواب گفت:

-نمیدونم... ولی فراموش نکن که روز عید فطر قراره یه فستیوال غذا اینجا راه بیفته. صد در صد غذاهای دلخواهونم اونروز پیدا میشه

فکری مثل جرقه به ذهنش رسید. با عجله خودش را به خانه رساند و به زبیده گفت:

-زبیده فکر میکنی بتونیم تا آخر ماه رمضان یه سری غذاهای ایرونی تو خونه بپزیم و بسته بندی کنیم واسه فروش؟

زبیده با تعجب به درسا نگاه کرد:

-درسا جان جدی که نمی گی؟

-اتفاقا خیلی هم جدی میگم. تو ترک ارومیه هستی. یه زن کدبانو با دست پخت عالی. ذائقه ترکا رو هم میدونی! میتونیم یه سری غذاهای وسوسه انگیز مته آش رشته، شوله زد، حلوا، کوفته تبریزی و ... درست کنیم و به در و همسایه های ایرونیمون بفروشیم. خودت که میدونی اکثرشون کارمندن. با این کار هم تو از بیکاری در میای و هم یه پولی پس انداز میکنیم. بابا گناه داره تا کی باید جور ما رو بکشه! منم تا زمانیکه کلاسام شروع نشده بهت کمک میکنم. حتی میتونیم خودمونو واسه فستیوال غذای روز عید فطر آماده کنیم.

زبیده نگاهی به کیانوش انداخت:

-ولی کیانوشو کی نگه داره؟

-فعلا که هستم بعدش هم زمانهایی که میام خونه غذاها رو درست کن که بچه هم لطمه نیبینه

زبیده سری تکان داد و درسا خوشحال از رضایت زبیده ادامه داد:

-پس حالا که قبول کردی، واسه افطار فردا آش رشته درست میکنیم. من میرم بیرون مواد اولیه شو بخرم. تو هم بشین غذاهایی رو که فکر میکنی ابرونیا و ترکا دوس دارن لیست کن تا روی یه روال خاصی اونا رو بپزیم.

به سمت کیانوش که در حال بازی با جغجغه اش بود و آن را به زمین میکوبید رفت. آب دهان پسرک جاری شده بود و دو دندان تازه نیش زده اش خودش را به نمایش گذاشته بودند. درسا کیانوش را بغل کرد:

-مامان قربون اون آب دهنه بشه که عین آبشار نیاگارا همیشه روونه پسرک اخمو کوچولو...

نگاهی به کیانوش کرد و در دل گفت:

-برسام تو کجایی؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟ یعنی میشه روز فستیوال غذا تو رو ببینم؟ تو همیشه عاشق فستیوالا بودی محال بود تو یه کشوری باشیم و تو فستیوال اونجا رو از دست بدی.

.....

بسته های نخود و لوبیا را داخل زنبیلش گذاشت. سبزی ها را هم کنارشان جا داد. با زنبیلی پر از مواد غذایی از فروشگاه خارج شد. یک هفته از پختن آش رشته و شوله زرد برای افطاری میگذشت. استقبال همسایه ها بی نظیر بود. چند روزی میشد که درسا شاهد حضور افرادی غیر از همسایه های دور و بر بود که برای خرید آش و شوله زرد به در خانه اش می آمدند.

با صدای مردی که از پشت سر او را میخواند سر برگرداند. یکی از مشتریهایش بود. مرد با قدمهای بلند خودش را به او رساند و مودبانه سلام کرد. درسا جوابش را داد.

آن مرد با صدای گرم و شمرده گفت:

-اسمم احده... با مادر پیرم تو کوچه ی شماره هشت زندگی میکنم. نقاش ساختمون هستم. آش رشته هات خیلی خوشمزه ست. دستت درد نکنه. اگه اجازه بدی زنبیل رو تا دم خونه برات بیارم

درسا که از سنگینی زنبیل به ستوه آمده بود لبخند مهربانی را نثار احد کرد و گفت:

-منم درسا هستم. با پسر و زبیده پرستارش با هم زندگی میکنیم.

احد متعجب پرسید:

-شوهر نداری؟

درسا سری تکان داد و آه بلندی کشید:

-از هم جدا شدیم.

احد با تون صدایی آهسته گفت:

-متاسفم

درسا ساک را به دست احد داد و قدم زنان همراه او به سمت خانه اش رفت. چند قدمی که برداشتند احد گفت:

-دختر خاله م نامزدمه. تو استامبول میشینن. قراره چند ماه دیگه عروسیمونو بگیریم. یه کم دستم تنگه ولی شوهر خاله م گفته کمکم میکنه. شما هم دلگیر نباش. خدا بزرگه... میتونی رو من به عنوان برادرت حساب کنی.

درسا که نمیتوانست به خوبی ترکی صحبت کند دست و پا شکسته گفت:

-ممنونم. اگه کاری بود بی زحمت نمیذارم

-در مورد فستیوال غذا در آخر ماه رمضون شنیدی؟

-بله و احتمالا شرکت میکنم. میخوام چند تا غذای سنتی ایرانی درست کنم

-خیلی خوبه... منم کمکت میکنم. مادرم خیر النساء هم تو خونه تنهاست و بیکار میتونه کمکت کنه.

به خانه درسا رسیده بودند. درسا تشکر کرد و ساک را از احد گرفت. در همین موقع زبیده در حالیکه کیانوش در بغلش بود از منزل خارج شد و نگاهی به قد و بالای بلند احد انداخت و نگاه متعجبی به درسا کرد. درسا بلافاصله گفت:

-احد از مشتریای ماست. کمک کرد و زنبیل رو برام آورد. خونه شون کوچه ی بغله... قراره تو آماده کردن غذا واسه فستیوال کممون کنه.

احد به زبیده سلام کرد و از او بابت غذاهای خوشمزه ای که افطارها میپخت تشکر کرد. دستش را دراز کرد و کیانوش را از بغل زبیده گرفت. کیانوش با دیدن سیلهای پر و ابروهای بهم پیچیده شده ی او لب برچید و زیر گریه زد. احد کیانوش را به درسا داد و بعد از کمی صحبت با زبیده و دعوت او و درسا به منزلش از آنها خداحافظی کرد.

نگاهی به ناخنهای لاک زده اش کرد. سر انگشتان پایش میسوخت. از صبح در حال پذیرایی از بازدید کنندگان فستیوال بود. تعداد کمی از افراد مانده بودند. بسیاری از شرکت کنندگان غذاهایشان تمام شده بود و یا خسته شده و رفته بودند ولی درسا چشم به راه برسام بود. کیانوش را در آغوشش جابجا کرد. پسرک خسته شده بود و بیتابی میکرد. زبیده به سمتش آمد.

رو به زبیده گفت:

-فکر کنم کیانوش نیاز به رسیدگی داره. ببرش یه نگاهی بهش بنداز یه وقت پاهاش نسوزه. زبیده که از چشمش دور شد، کاسه های یک بار مصرف پر از آش رشته را نگاه کرد. چقدر برسام آش رشته دوست داشت.

سرش را بلند کرد. چیزی که در چند قدمی اش دید غیر قابل باور بود. برسام مشغول ناخنک زدن به غذاهای چیده شده روی چند میز آنطرف تر بود. برسام سرش را بلند کرد. نگاهش به صورت گر گرفته از گرما و خستگی درسا خشک شد.

درسا با دیدن شوهرش احساسی گرم و مطبوع در دلش جاری شد بطوریکه نزدیک بود اختیار از دست بدهد و به سمت برسام پرواز کند و خودش را در آغوش شوهرش رها سازد. برسام در حالیکه چشم از گردنبنند فیروزه ی آویخته شده به گردن درسا که هدیه خودش به او بود، بر نمیداشت با گامهایی سبک به سمتش آمد. نگاهش به کت و شلوار آبی لاجوردی و تاپ سورمه ای درسا کشیده شد. همان رنگی که خودش دوست میداشت.

درسا بی محابا و بدون خجالت چشم از برسام بر نمیداشت. میخواست تمام دلتنگیهایش را در آن لحظه با خیره شدن به صورت برسام به حداقل برساند. چقدر دلتنگ شوهرش بود. ایکاش برسام همه چیز را فراموش میکرد و او را در آغوشش میپذیرفت!

برسام نگاهی به غذاهای روی میز درسا که آش رشته، کوفته تبریزی و قورمه سبزی با برنج بود انداخت.

صدای برسام درسا را به خودش آورد:

-چه تصادفی... درسا... اونم اینجا... تو فستیوال غذا!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-فکر کنم مجردی بهت ساخته کمی چاق شدی!

طعم تلخ گفته های برسام بعد از آنهمه مدت قلب درسا را فشرد. هیچوقت فکر نمیکرد که بعد از یکسال و نیم دوری، برسام با سخنان زهر آگینش زخم دلش را تازه تر کند. برسام کینه توز تر و مغرور تر از آن بود که فکر میکرد. بر بغض گره خورده در گلویش غلبه کرد. چشمان وحشی اش را به چشمهای همسرش دوخت و بسیار جدی گفت:

-به تو هم بد نگذشته! خوش تیپ تر شدی...

در همین موقع خانمی حدود سی سال که قدی بلند و موهایی بلوند داشت به سمت برسام آمد. ساعد برسام را گرفت و با لهجه فارسی خاصی که پر از عشوه بود گفت:

-برسام؟ تو اینجا... خیلی دنبالت گشتم. بیا بریم من دوست دارم غذاهای هندی روهم بخورم. رو اون میز چیده شده

درسا با دیدن دستهای گره خورده به بازوی برسام مار حسادت وجودش را در برگرفت و تمام قلبش پر شد از غم و اندوهی وصف ناپذیر.

در همین موقع احد به سمت میز درسا آمد:

-درسا نمیخواهی بریم خونه؟ از صبح اینجایم... داره غروب میشه

بهترین وقت برای گزیدن برسام بود.

درسا لبخند پر از نازی به احد زد:

-لطف کن و ظرفا رو جمع کن و تو سبد بذار

در همین موقع سر چرخاند و زبیده را دید که با کیانوش به سمت او می آمدند.

رو به احد کرد:

-تو وسایلو جمع کن من الان برمیدرم

بدون توجه به چشمهای گرد شده برسام از حضور احد در کنار درسا، با عجله خودش را به زبیده رساند و بازویش را گرفت. زبیده را به سمت دیگر چرخاند:

-برسام اومده... هرچه زودتر از اینجا برو.

زبیده و کیانوش را به منزل فرستاد.

زمانیکه به سر میز برگشت برسام رفته بود. اشکی از گوشه ی چشمش به روی گونه اش راه باز کرد. احد در حالیکه ظرفها را داخل زنبیل میگذاشت پرسید:

-این آقا رو میشناختی؟

درسا به آهستگی گفت:

-شوهرم بود ... پدر کیانوش

احد کمرش را راست کرد. با یک دستش بازوی درسای را گرفت و نگاهی به قطره اشک روان روی صورتش کرد:

-حقیقتو به من بگو...

درسای بازویش را از دست احد جدا کرد:

-الان نه... یه وقت دیگه... الان حال خوب نیست احد!

برسام نگاهی به ظرف آش رشته که از روی میز درسای برداشته بود کرد. برای چند دقیقه به تزیینات آش خیره شد. همانطور تزیین شده بود که او دوست داشت. پیاز داغ و نعناع داغ فراوان به همراه کشک زعفرانی شده.

غم عجیبی دلش را چنگ زد. غمی که همراه با حسادت از حضور احد در کنار همسرش بود. هنوز نتوانسته بود آن کارت تبریک را فراموش کند. چند بار تصمیم گرفته بود که به ایران باز گردد و زندگی اش با درسای را سر و سامان دهد ولی با یاد آوری خطوط شعر نوشته شده در کارت تبریک از ادامه ی زندگی با درسای دو دل میشد. نمیتوانست باور کند که غیر از او فرد دیگری در قلب درسای وجود ندارد.

با این وجود علیرغم گوشه و کنایه هایی که به درسای زد با تمام وجودش او را تحسین کرد. نگاه خشمگینش را به سمت زن همراهش کرد:

-چند بار بهت بگم سولماز که تو فقط منشی دفتر من هستی همین! یادت باشه که دیگه خودتو به من نچسبونی...

با قدمهایی بلند از سولماز دور شد و به سمت ماشینش رفت. سرش را چرخاند تا بار دیگر زنی را که روزی تنها عشق زندگی اش بود را ببیند ولی درسای رفته بود.

زیر لب گفت:

-درسای ترکیه چیکار میکنه؟ اون مرد که اسمش احد بود کیه؟ اصلا از من طلاق گرفته یا نه؟ اگه طلاق گرفته بود نیک فر حتما بهم میگفت... باید بفهمم اون اینجا چیکار میکنه! اگه طلاق نگرفته باشه... پس اون پسره که احد صدایش میکرد.

با وجود اینکه خودش قرار نبود در کنار درسا باشد، نمیتوانست قبول کند که مرد دیگری درسا را همراهی کند.

نگاهی به تنها شمع روشن شده ی روی کیک تولد پسرش انداخت. مهمانهایش احد و آرایلی همسرش، زبیده، امیر عماد نیک فر و مریم همسرش و دو دخترش بودند.

فروش غذاها به درسا کمک کرده بود که پولی پس انداز کند و بالش باز شود و کمی خانه را تجهیز کند. کیانوش دستش به لبه ی مبل سه نفره بود و با قدمهایی لرزان راه میرفت.

زبیده در حال چیدن میز شام بود. درسا به سمت امیر عماد نیک فر که کنار مریم نشسته و مشغول نوشیدن آب پرتقال بود رفت.

روی مبل روبروی آنها جای گرفت:

-خیلی خوشحالم کردید آقای نیک فر که با همسرتون تشریف آوردید ترکیه.

مریم که زنی ساده و مهربان بود رو به درسا گفت:

-واقعا شرمنده ایم درسا جون. یه هفته ست که مزاحمتیم. اصلا راضی به زحمت نبودم به خدا. با وجود کیانوش و درس و دانشگاهت ما هم شدیم قوز بالا قوز!

درسا لب زیرینش را گزید:

-این چه حرفیه مریم جون... منزل خودتونه. من و زبیده هم از تنهایی در اومدیم.

درسا رو به امیر عماد کرد:

-از برسام خبر ندارید آقای نیک فر؟

امیر عماد لیوان شربت را روی میز گذاشت:

-بعد از اینکه برسام به من زنگ زد و از دلیل حضور شما تو آنکارا پرسید و اظهار بی اطلاعی کردم، به من گفت که واسه طلاق شما اقدام کنم.

درسا با چشمانی گرد شده به امیر عماد نگاه کرد:

-طلاق؟ شما چیزی در این مورد به من نگفتید!

-درسته! نخواستم با اون اوضاع آشفته و مشغله ی فکری که داشتید در این مورد باهاتون صحبت کنم واسه همین فقط به گفتن اینکه برسام علت حضور شما رو تو آنکارا پرسیده اکتفا کردم. در واقع برسام خیلی مصر بود که از شما جدا بشه. وقتی با ترفند از زیر زبونش حرف کشیدم، متوجه شدم که دلیل این تصمیم ناگهانش دیدن آقا احد کنار شما در روز فستیوال بوده. بقدری از حضور اون آقا کنار شما شاکی شده بود که از پشت تلفن میشد فهمید که کاملا حسادت کرده.

درسا به میان کلام امیر عماد پرید و با نگرانی پرسید:

-برسام منو طلاق داده؟

امیر عماد نگاهی به رنگ پریده و چشمان غمدار درسا کرد. لبخندی به صورت درسا پاشید که تا حدودی دلنگرانی او را رفع کرد:

-منو دست کم گرفتید درسا خانم. بهتون گفته بودم که پشتتون هستم و مئه برادر بزرگتر میتونید رو من حساب کنید.

وکیل نفسی گرفت و ادامه داد:

-بهش گفتم که تا اونجایی که یادمه قرار بود خود درسا واسه طلاق اقدام کنه و دم از مردی و مردونگی میزدی حالا چی شده که میخوای طلاقش بدی؟ اونم در جواب گفت که اینطوری هم واسه خودش بهتره و هم واسه شما... بدون تعهد میشید و راحت تر میتونید واسه زندگیتون تصمیم بگیرید.

درسا مجددا کلام وکیل را قطع کرد و کنجکاوانه پرسید:

-خب؟

-وقتی برسام این حرف رو زد بدون رو در بایستی گفتم بین برسام... اولاً، سر یه جریان بسیار احمقانه زندگیتو بهم زدی و زن و زندگیتو ول کردی که چی رو ثابت کنی؟ دوما بدون اینکه چیزی هم در مورد اون آقای همراه درسا بدونی داری بیگناه زنتو محکوم میکنی. من

خبری از خانمت ندارم غیر از اینکه یه روز واسه انجام کارای اداری دریافت سود شرکت با پدرش اومد اینجا. به من مهلت بده تا من بفهمم اونجا چیکار میکنه و اون آقا کی بوده. واسه طلاق هم تا موقعیکه درسا به ایران برنگرده نمیتونم اقدام کنم چون باید تکلیف مهریه و نفقه و خلاصه همه چی معلوم بشه و خودش واسه امضاها باشه. فکر نکنم به تو هم بد بگذره اینطور که از کارمندای شرکت اونجا شنیدم سولماز خانم حسابی وقتتو پر کرده... یادت باشه که متعهد شدن به اصول اخلاقی دو جانبه ست نه اینکه یه نفر فقط پابند بشه.

تکه ای موز به دهانش گذاشت و دنباله حرفش را گرفت:

-همونطور که بهت خبر دادم، چند روز بعد از اون مکالمه برسام رفت اروپا تا با چند مرکز فروش و پخش لباس ترک قرار داد ببندد. هنوز هم برنگشته! منم فعلا اومدم اینجا تا به حساب و کتابای شرکت برسم.

لبخند شادی رنگ اندوه را از صورت دختر بینوا برد. از جا بلند شد:

-برم یه چایی بریزم

مریم رو به درسا کرد:

-والا من موندم خلقت این مردا از چیه؟ زن به این خوشگلی، خانمی! والا برسام اگه مرگ میخواد بره قبرستون!

درسا خنده ی سرخوشی کرد و به آشپزخانه رفت.

گوشی موبایل را در دست گرفت و خیره به اعداد روی آن شد. هنوز در تصمیمش دو دل بود. موبایل را روی میز گذاشت و مشغول قدم زدن شد.

با صدای مامان گفتن کیانوش سر چرخاند. چند روز دیگر دوسالش تمام میشد.

سال اول دانشگاه را تمام و با چند تا از مریبان طراحی دوخت رابطه دوستی برقرار کرده بود. دو ماه قبل مزونی را که در حال ورشکستگی بود با کمک احد اجاره کرد. با کمک مریبانش با چند تا از مدل‌های خانم قرار داد بست. در تمام این مراحل امیر عماد نیک فر و احد مانند دو برادر مهربان حمایتش میکردند.

امیر عماد او را در جریان ریزترین امورات مربوط به برسام قرار میداد. باحضور کیانوش و خبرهاییکه از برسام میگرفت دلتنگی اش را راحت تر تحمل میکرد. برسام سال گذشته را بیشتر در اروپا بود و درسا به این راضی بود که برسام از او دور باشد تا در کنار سولماز منشی شرکتش وقت بگذراند.

با دیدن کیانوش و مجلات مد روز روی میزنهاار خوری در یک لحظه دودلی را کنار گذاشت و به سمت موبایل رفت. شماره ی امیر عماد نیک فر را گرفت و منتظر ماند.

-الو

-سلام آقای نیک فر... خوبید؟ مریم جون و دختر خانما خوبن؟

-سلام خانم وارسته. ممنونم. همه خوبیم. شما چطورید؟ کیانوش کوچولو چطوره؟ زبیده خانم؟

-ما هم خوبیم. خدا رو شکر. غرض از مزاحمت این بود که میخواستم بگم میتونید ویزای منو از ویزای تحصیلی به یه ویزای دیگه تغییر بدید؟ دیگه نمیخوام برم دانشگاه... کیانوش بزرگتر شده و نیاز داره بیشتر کنارش باشم. کارای مزون هم رو سرم ریخته... خودم هم تمایلی به ادامه تحصیل تو این رشته ندارم! میخوام بیشتر وقتمو به مزون و کیانوش اختصاص بدم.

-فکر کنم بتونم با مزونی که اجاره کردید، ویزاتونو به ویزای کار تغییر بدم ولی ممکنه نیاز باشه که چند روزی از ترکیه خارج بشید ولی مطمئن نیستم. باید پرسم.

-اشکالی نداره... نیاز باشه یه هفته ای رو با زبیده و کیانوش میایم ایران.

-خیلی خوبه. من در اولین فرصت خبرتون میکنم. راستی، دیروز برسام بهم زنگ زد

-خب؟

-از شما میپرسید. با اجازه تون من بهش گفتم که واسه طلاق اقدام کردید و قراره چند ماه دیگه بیاید ایران واسه امضاهاش!

-چرا؟

-اینطوری خیلی بهتره. بعضی آدمای باید یه چیزی رو از دست بدن تا قدرشو بدونن.

-مطمئنید اینطوری بهتره؟

-صد در صد... برسام دیروز از من پرسید که خبر دارم که شما یه مزون لباس در حال ورشکستگی رو اجاره کردید و در صد راه اندازی اون هستید. من خودم رو کاملا به بی اطلاعی زدم. برسام میگفت که خودش جزو کسایی بوده که اون مزون رو میخواست اجاره کنه ولی قیمت پیشنهادی شما بالاتر بوده و اون زمانی فهمیده که شما قرار داد رو بسته بودید. یه خورده بابت این موضوع عصبی بود.

درسا خنده ای از ته دل کرد :

-خب بعدش چی شد؟ واسه طلاق چی گفت؟

-اولش باور نمیکرد ولی وقتی من گفتم که دارم کارای طلاق درسا رو انجام میدم، خیلی جدی گفت میخواد زن اون ترک دراز بشه؟ منم گفتم بعد از طلاق به خودش مربوطه زن کی بشه!

-حسابی چزوندینش

-حقشه... غرور آدم هم حدی داره! چقدر آدم باید لجباز باشه... من یه مردم کاملا میفهمم که برسام شما رو دوست داره و عاشق شماست ولی نمیدونم این غد بازی و یکدنگیش واسه چیه!

-به هر حال این عیبو به کل محاسن رفتاریش اضافه کنید. هر آدمی یه عیبی داره دیگه. برسام هم غد و یه دنده ست. ولی باور کنید من حتی به این راضی ام که با وجود غد بودن و یه دندگیش کنارم باشه.

-میدونم چی میگید خانم وارسته. عشق و علاقه به برسام رو کاملا تو چهره ی شما میشه

خوند

-الان دیگه خودم مهم نیستم. میتونم با دردم کنار بیام. کیانوش داره بزرگ میشه تا حالا حمایتش کردم ولی روزی که معنی کلمه بابا رو بفهمه، چی میتونم بهش بگم؟

-به خدا توکل کنید درسا خانم... دیر یا زود برسام به سمت شما میاد. تا حالا خیالش راحت بود که اسم شما تو شناسنامه شه و دست از پا خطا نمیکنید و اون با خیال راحت به امور شرکتش و پیشرفتش می رسید ولی با این ترفندی که من زدم حساب کار دستش میاد فقط همونطور که از من خواسته بودید برسام از وجود کیانوش خبر نداره شما هم سعی کنید که اونو از چشمش دور نگه دارید چون ممکنه واسه لجبازی هم شده برای گرفتن حضانت کیانوش اقدام کنه هرچند که حضانتش با شماست ولی میدونید برسام هرکاری رو با پول انجام میده. در ضمن برسام شرکتشو گسترش داده و دنبال اجاره کردن یه جا واسه راه اندازی مزون لباسای مردونه ست. با توجه به اینکه شما هم وارد این کار شدید بعید نیست که دیداراتون زیاد بشه. یه خبر خوب دیگه هم دارم

درسا که از شنیدن مسائل مربوط به برسام ذوق زده شده بود گفت:

-چی شده؟ شما امروز منو حسابی با خبراتون غافلگیر کردید

-برسام سولمازو اخراج کرده

درسا جیغی از شادی کشید:

-راست می گید؟

-خودش بهم گفت. مثل اینکه سولماز خیلی موی دماغش شده بود. اینا رو به فال نیک بگیرید درسا خانم. برسام با وجود اینکه به ظاهر از شما جدا شده ولی هنوز هم پابند اصول اخلاقی ازدواج با شماست.

درسا آهی کشید:

-ولی زمانیکه به اون بگید که کارای طلاق من درست شده دیگه هیچ مسئولیتی نداره

-من که نمیخوام به این زودیا بگم طلاق شما رو گرفتم. شما خیالتون راحت باشه. واسه تغییر ویزاتون هم از فردا اقدام میکنم فقط تا زمانیکه ویزاتون درست نشده از دانشکده انصراف ندید...

-چشم.

-چشمتون بی بلا.

-ممنونم آقای نیک فر. انشا... بتونم جبران کنم. به مریم جون خیلی سلام برسونید -خواهش میکنم. کاری نکردم.

بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت. خوشحال به سمت کیانوش رفت و او را در آغوش کشید:

-قراره با بابات همکار بشم عزیزم... اون مزون لباس مردونه زده و من مزون لباس زنونه! میتونیم شو های سالانه داشته باشیم با هم! وای کیانوش یعنی میشه من پدرتو دوباره کنار خودم ببینم؟ حتی راضی ام به عنوان یه همکار کنارش باشم.

کیف دستیشو با عجله از روی میز کارش برداشت و رو به احد که دم در اتاقش ایستاده بود کرد:

-احد من دارم میرم خونه... امشب مهمون دارم. مامان و بابا عصر میرسن انکارا. بقیه کارا رو خودت بکن. به آمیلا بگو که لباس مدلا رو که قراره تو شوی آخر هفته بپوشن چک کنه که زدگی یا مشکلی نداشته باشه. چند ماهه داریم زحمت میکشیم باید پولی رو که بابت راه اندازی اینجا تو این چند ماه خرج کردیم با گذاشتن این شو در بیاد.

احد مهربانانه گفت:

-نگران نباش خواهر. خودم همه چی رو روبراه میکنم تو برو خونه به کارات برس.

چند ماه روز و شب به همراه احد مشغول آماده کردن مدلها و تهیه کردن لباسهای مختلف برای برگزاری یک شوی لباس در آنکارا بود. برای ژورنالیستها، خبرنگاران معروف مد و روسای مزونهای مختلف دعوتنامه فرستاده بود. یک اطلاعیه هم در روزنامه محلی زده و از

همه دعوت کرده بود در شوی لباسی که حدود سی مدل لباس تابستانی و سی مدل لباس زمستانی را به نمایش میگذاشت، شرکت کنند.

از زمانیکه از ایران به آنکارا آمده پدر و مادرش را ندیده بود. برای تغییر ویزایش با یک تور مسافرتی به همراه زبیده و کیانوش دو روز به بلغارستان رفتند.

منزلش را به یک خانه ویلایی در حومه شهر انتقال داده بود. باغچه های گل اطلسی و مینا زیبایی خاصی به حیاطش بخشیده بودند. دور تا دور خانه نرده کشی شده و شاخه های گل یاس روی نرده ها را پوشانده بود. در فضای پشت خانه باغی قرار داشت که پر بود از درختان میوه و جوی آبی که از زیر درختها میگذشت. زبیده بیشتر اوقات روز را با کیانوش به آن باغ که متعلق به همسایه شان بود میرفت و ساعتها با کیانوش در آنجا بازی میکرد. هنوز فروش آش رشته و غذاهای سنتی ایران را داشتند. با توجه به مشتریان زیادی که پیدا کرده بودند در آمد خوبی داشتند. درسا میدانست که تمام تلاشش در مزون فقط برای نزدیک شدن به برسام است وگرنه نیازی به در آمد آنجا نداشت. امیدوار بود که بتواند در شوهای متعددی که در آنکارا برگزار میشود دیدارهایش با برسام بیشتر شود و آن رشته محبت گسسته شده را دوباره گره بزند.

همه چی در خانه مرتب و بوی غذا در فضا پیچیده بود. آژانسی گرفت و به همراه زبیده و کودکش به فرودگاه رفت. پروین از دیدن درسا اشکهایش بی محابا بر روی صورتش روان شد. نزدیک دو سال بود که یکدیگر را ندیده بودند. پدر و مادرش او را غرق بوسه کردند. پروین و مرتضی با دیدن کیانوش دو سال و نیمه در آغوش زبیده به سمتش پرواز کردند و همه وجودش را غرق بوسه های محبت آمیز کردند.

احد بدون اجازه گرفتن از درسا برای برسام کارت دعوت شرکت در شوی لباس را فرستاده بود. کاری که نباید اتفاق می افتاد صورت گرفته بود. درسا هم میدانست احد هدفی جز کمک به درسا نداشته است به همین خاطر از او بازخواست نکرد. ته دلش شاد بود که میتواند بار دیگر برسام را ببیند هرچند که ارسال کارت دعوت برای برسام کمی به غرورش لطمه زده بود.

در روز برگزاری شوی لباس، بیشتر مدعوین آمده بودند و پذیرایی به نحو احسنت انجام شد. خبرنگاران و عکاسهای ژورنالهای متعدد در حال عکس گرفتن از مدلها بودند.

چشم درسا به در خشک شد ولی خبری از برسام نبود. لحظات پایانی شو بود که مردی میانسال به سمت درسا آمد و بعد از سلام و احوال پرسی بسیار مودبانه خودش را معاون شرکت برسام معرفی کرد و از او بابت زحمات کشیده شده تشکر کرد و گفت:
-جناب وارسته درگیر بودن. عذر خواهی کردن و منو به جای خودشون فرستادن.

درسا دردی که در قلبش به دلیل بی اعتنائی برسام جا خوش کرده بود پشت بغض گره خورده در گلویش مخفی کرد و با تکان دادن سر به معاون برسام فهماند که ایرادی در کار نیست.

در همین هنگام یکی از خبرنگاران مهمان که ظاهری اروپایی و آراسته داشت به سمت درسا آمد و از او اجازه خواست که مصاحبه ای با او داشته باشد و چند عکس به عنوان مدیر سالن مدی که اسمش هم درسا بود برای ژورنال مد زنانه بگیرد. درسا با خوشرویی درخواست او را پذیرفت و بعد از خداحافظی از نماینده برسام به سمت دیگر سالن رفت.

هنوز خستگی برگزاری شوی لباس از تنش بیرون نرفته بود. کیانوش بطور با مزه ای صحبت میکرد و دل درسا را غرق در شادی و خوشی کرده بود. درسا به خودش می آموخت که بدون برسام خوش باشد ولی همیشه ته دلش غم سنگینی لانه کرده و ارزومند این بود که ایکاش برسام هم در خوشی هایش حضور داشت.

برسام ژورنال مدل لباس زنانه را برداشت. در صفحه سوم آن عکس درسا با یک بلوز بی آستین سفید که یقه ی تور داشت و دامن تنگ مشکی نسبتا کوتاه به چشم میخورد. موهایش را بطور زیبایی بالای سرش جمع کرده بود و لبخند ملیحی بر لب داشت. در زیر صفحه هم شرحی از مصاحبه خبرنگار با درسا بود.

برسام با دیدن عکس درسا برآشفته انتظار همه چیز را داشت غیر از اینکه عکس درسا در مجلات مد ترکیه باشد. چند بار زیر لب به خودش گفت:

-لعنتی... لعنتی... اگه میرفتی به هیچ عنوان به اون خبر نگار بی کس و کار اجازه نمیدادی از زنت عکس بگیره و تو مجله بندازه!

با عجله به سمت موبایلش رفت و شماره موبایل امیر عماد را گرفت. به محض اینکه صدای الو گفتن وکیل به گوش رسید بدون هیچ معطلی و با لحنی عصبی گفت:

-میشه بگی تا کی من باید صبر کنم که مهر طلاق تو شناسنامه م بخوره؟

امیر عماد که از طرز صحبت کردن برسام که حاکی از ناراحتی شدید او بود متعجب شد و پرسید:

-میشه بگی چی شده که بدون سلام و احوال پرسی تا این حد خشن و عصبی داری صحبت میکنی؟

-چی میخواستی بشه؟ خانم عکسشونو انداختن تو ژورنال لباس زنونه! کدوم مرد بی غیرتیه که ببینه عکس زنش تو مجله ی لباسه و هیچی نگه...؟ واسه همینه که میگم مراحل قانونی طلاق رو زودتر انجام بده. اینجوری هرکسی راه خودشو میره!

وکیل خیلی جدی جواب داد:

- آها!! پس به غیرت آقا برخوردی؟ مرد حسابی بیشتر از سه سال زنتو به امون خدا ول کردی اونوقت حالا که عکسشو تو ژورنال دیدی یادت افتاده که زنته! منکه میدونم برسام دردت چیه! لعنت به تو و غرور مسخره ت که حتی حاضر نیستی به منی که همه زندگیت تو دستامه حرف دلتو بزنی... یادت باشه تا زمانیکه درسا نیاد ایران هیچ حکم طلاقی صادر نمیشه

امیر عماد نیک فر بدون ادامه دادن کلامش موبایلش را خاموش کرد و برسام در این طرف ماند و احساسات مردانه به غلیان افتاده ش در مورد زنی که شرعا و عرفا زنش بود و سالها طلاق عاطفی بین آنها شکل گرفته بود.

نگاهی به گوشی موبایلش انداخت و زیر لب گفت:

-نخیر درسا خانم... هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم زنی که اسمش تو شناسنامه
 امه هر غلطی دلش میخواد بکنه. تا زمانیکه سمت اون توئه زیر نظرت میگیرم بعد از
 اینکه حکم طلاق صادر شد هر غلطی دلت خواست بکن...

با گامهایی بلند به سمت درب خروجی شرکتش به راه افتاد. زیر لب به خودش بد و بیراه
 میگفت که با یک تصمیم احمقانه و عجولانه زندگی اش را از هم پاشیده بود و غرور بیش
 از اندازه اش مانع از بازگشت او به سمت همسری میشد که با تمام وجود دوستش
 میداشت.

.....

درسا در حالیکه قلم در دستش و مشغول لغزاندن بی هدف آن بر روی روزنامه پیش
 رویش بود، غرق در خاطرات خوش مسافرت هایش با برسام شده بود. همیشه بابت
 محروم ماندن کیانوش از محبت برسام خودش را مقصر میدانست و ملامت میکرد.
 صدای خنده های کیانوش از داخل سالن به گوش میرسید. چند ضربه به در نواخته شد.

سرش را بلند کرد:

-بفرمایید تو

-سلام

-سلام احد... خوبی؟... چه خبر؟

-خبر خاصی نیست. لباسای سفارش داده شده رو فرستادم. فقط لباسایی که از شرکت
 آقای وارسته درخواست داده شده هنوز آماده نشده. دو روز از روزیکه بهشون قول دادیم
 گذشته ولی هنوز خشکشویی لباسا رو آماده نکرده.

درسا آهی کشید:

-اشکالی نداره... اونا کارشون لباس مردونه ست. نمیدونم واسه چی لباس زنونه درخواست دادن!

در همین موقع کیانوش در حالیکه ماشین کوچک قرمزی را در مشت تپل و کودکانه اش جا داده بود داخل اتاق آمد و لبخندی بچگانه بر لب نشانده که دندانهای سفید و ریزش در معرض دید قرار گرفتند. درسا چشم از احد گرفت:

-بیا پیش خودم پسر... قربونت بشه مامان

کیانوش دوان دوان به سمت میز درسا رفت. درسا او را در آغوش کشید و بوسه ای بر گونه اش زد. از شکلات خوری روی میز شکلاتی برداشت و به طرف فرزندش گرفت:

-بیا عزیزم... اینو بگیر و برو پیش زبیده جون.

کیانوش با اشتیاق شکلات را از دست مادرش گرفت و شادمان از اتاق خارج شد.

درسا مجدداً رو به احد که روی مبل مقابل میزش نشسته بود کرد:

-به خشک شویی زنگ بزن و بگو اگه تا امروز عصر لباسا رو تحویل نده. اونا رو آماده نشده برامون بفرسته

-باشه... کاری با من نداری. خانم امر کردن که ظهر بریم خونه ی خواهرش. چند کیلومتری دور تر از آنکارا میشینن.

-پس زودتر برو. به خانمت هم سلام برسون

-چشم... خداحافظ

-خدا به همراهت

نگاهی در آینه به خودش انداخت. تی شرت پرتقالی رنگ با شلوار جین سورمه ای. رنگهایی که درسا میپسندید. تصمیمش را گرفته بود علیرغم تماسهای مکرر با امیر عماد نیک فر مبنی بر عجله کردن در صدور حکم طلاق، ته دلش از تعلل او خوشحال بود. خودش میدانست که در این مدت هیچ زنی نتوانسته است جای درسا را در قلبش بگیرد. خوب

میدانست که تحت نظر گرفتن درسا بهانه است و حالا که امورات شرکت روی غلتک افتاده و قرار دادهای کاری اش را با اروپا کم کرده است دوست دارد که بیشتر در کنار درسا باشد حتی به بهانه زیر نظر گرفتن او.

سوییچ ماشین را از روی کمد پاتختی برداشت. نگاهی به بالشی که در آن سوی تخت گذاشته شده بود انداخت و لبخندی بر لب نشانید و در دل گفت:

-چقدر جات خالیه خانم! تو هم بی تقصیر نبودى درسا! چرا هیچوقت کارى نکردى که بفهمم دوستم داری؟ تو که میدونستى من چقدر کله شقم! امیدوارم شرایطى بشه که بتونم دوباره تو رو کنار خودم داشته باشم.

سفارش دادن یک سری از لباسهای زنانه توسط معاون شرکتش همه بهانه بود که بتواند به درسا نزدیکتر شود. هنوز هم بعد چند سال دوری لطمه ی وارد شده به غرورش به دلیل رفتارهای بچگانه درسا التیام نیافته بود.

بد قولی مزون درسا در ارسال کردن لباسهای درخواستی فرصت خوبی بود تا به مزون درسا برود و لحظاتی را به بهانه صحبت در مورد سفارشات، در کنار درسا باشد.

نگاهی به تابلوی بزرگ نصب شده در بالای در ورودی مزون انداخت و زیر لب گفت:

-مزون درسا

پا به داخل سالن مزون گذاشت. کیانوش در حال شیطنت دور مانکنهای لباس بود.

پسرک در حالیکه بی توجه میدوید، به پایهای برسام برخورد کرد که اگر برسام او را نگرفته بود پخش زمین میشد.

کیانوش سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمهای برسام انداخت. لبخندش را که شباهت کامل به لبخند درسا داشت به برسام هدیه کرد.

برسام که عاشق و شیفته بچه ها بود با دیدن شلوارک چهارخانه قرمز و آبی کیانوش، بندیک رد شده از سر شان و تی شرت لیمویی اش خنده ی سرشوخی کرد و روی دو پا در مقابل کیانوش نشست:

-سلام کوچولو

کیانوش که ذاتا بچه خوش اخلاق و خوشرویی بود بدون ترس گفت:

-سلام. من کیانوشم

برسام بوسه ای بر لپ کیانوش زد و گفت:

-منم برسام هستم آقا کوچولو

-من بزدل شدم. مامانم دوفته بزدل شدم

-مامان راست میگه آقا کوچولو ... شما بزرگ شدید!

برسام مجددا بوسه ای بر گونه ی کیانوش زد:

-مامانت کجاس پسر؟ زمینای اینجا سره یه وقت میفتی زمین اوف میشی ها!

-مامان دوفته بدو بدو نتونم.

-ولی تو که بدو بدو میکردی مرد کوچک؟

-یه تم بدو بدو تردم.

برسام قهقهه ای زد:

-آهااااا. ببخشید متوجه نبودم.

در همین موقع درسا متوجه شد صدای پای کیانوش که حاکی از دویدنش در سالن بود به گوش نمیرسد. با نگرانی از اتاق بیرون رفت.

با دیدن صحنه مقابلش چشمهایش از فرط تعجب تا آخرین حد ممکن گشاد شد. برسام کیانوش را روی گردنش گذاشته بود و دور مانکنها میچرخید.

دستش به سمت قلبش رفت. اشک از گوشه ی چشمش جوانه زد. از یک طرف دوست داشت که این صحنه ساعتها ادامه داشته باشد و فرزندش از لذت بازی با پدرش بهره مند شود و از طرف دیگر نگرانی از لو رفتن هویت کیانوش قلبش را به در د آورده بود. سر چرخاند و زبیده را در آستانه در آبدارخانه دید و به سرعت به سمتش رفت:

-زود برو کیانوش رو از برسام بگیر تا همه چی لو نرفته. خیلی فوری برید خونه!

به اتاقش برگشت و در اتاق را به آهستگی بست. به در تکیه داد و دو دستش را روی صورتش گذاشت و گریست.

چند دقیقه گذشت. صدای چند ضربه به در او را به زمان حال آورد.

اشکش را از صورتش پاک کرد و با عجله خودش را به دستشویی داخل اتاق رساند. بلند گفت:

-بفرمایید داخل

نگاهی به آینه دستشویی کرد. چشمانش به خاطر گریه قرمز شده بودند. کمی آب به چشمهایش زد و از دستشویی خارج شد. از دیدن برسام که داخل اتاق ایستاده بود جیغ کوتاهی کشید و چند قدم عقب رفت.

برسام نگاه مشکوکی به درسا و چشمان قرمزش انداخت. زرنگتر از آن بود که حال آشفته درسا را نفهمد.

پوزخندی زد و گفت:

-انتظار فرد دیگه ای رو داشتی؟

حرفهایش مانند نیشتری در قلب درسا فرو میرفت. چقدر تلخ صحبت میکرد. در عین مهربانی زمانیکه از موضوعی دلخور میشد حرفهایش به زهر هلاهل می ماند.

درسا دستی به چشمان قرمزش کشید. بغضش را فرو خورد و نگاهش را بی تفاوت کرد:

-از دیدنت تو این موقع روز اونم تو اتاقم متعجب شدم

-واسه سفارش لباسایی که دادیم اومدم.

درسا پشت میزش نشست و با دست اشاره کرد تا برسام بنشیند. هردو با وجود غروری که در رفتارشان بود، نگاه از هم نمیگرفتند و چشمان عاشقشان حاکی از غم لانه کرده از دلتنگی و دوری بود.

درسا به آهستگی گفت:

-شرمنده م برسام... کوتاهی از جانب ما بود در اولین فرصت لباسا رو برات میفرستم

چقدر برسام مشتاق شنیدن نامش از زبان درسا بود. در یک لحظه تصمیم گرفت که قید همه چیز را بزند و بر غرور غیر منطقی اش پا بگذارد و به سمت درسا برود و او را در آغوش کشد.

از جا بلند شد و به سمت درسا رفت. لبانش به لبخند شکفت. درسا متعجب از تغییر حالت برسام از پشت میز بلند شد و قدم به سویش برداشت. چقدر در حسرت آغوش مردش بود. چقدر آرزو داشت شب نامزدی ساسان تکرار شود ولی با این تفاوت که درسا عاشقانه برسام را ستایش کند و تمام حواسش پی او باشد نه ساسان. نگاه از لباس برسام که بدون شک رنگهایش به خاطر علاقه به درسا انتخاب شده بود نمیگرفت. هنوز به یک متری هم نرسیده بودند که صدای در اتاق آنها را به زمان حال برگرداند و شیرینی بهم رسیدن به یکدیگر را به حسرتی تلخ بدل کرد.

درسا با عجله به پشت میزش برگشت و برسام کلافه دستش را لابلای موهایش کرد. به سمت دیگر اتاق رفت و پوف بلندی کشید.

درسا با صدای بلند گفت:

- بفرمایید تو

در اتاق باز شد و هاییل خبرنگاری که از درسا برای ژورنال لباس، عکس تهیه کرده بود، لبخند زنان وارد شد.

درسا بی تفاوت جواب سلامش را داد. هاییل از برخورد درسا و احوال آشفته برسام ابرویی در هم کشید و بعد از احوال پرسی با هردو رو به درسا گفت:

-یه خبر خوب براتون دارم

درسا در حالیکه خودش را سرگرم روی هم گذاشتن ژورنالهای لباس میکرد گفت:

-میشنوم

هابیل متعجبانه پرسید:

-حالتون خوبه؟ معمولا مهربون تر از این بودید!

برسام از لحن صمیمی هابیل شاکی شده بود. روی مبل نشست و یک پایش را با عصبانیت روی پای دیگرش انداخت و خیره در صورت و اندام درسا شد و با اشتیاق او را نگاه میکرد. درسا در زیر نگاههای بی پروای برسام معذب بود. همیشه برسام همینگونه بود. عشق و علاقه به همسرش را با نگاههای بی پروا و رفتارهای بی محابایش به نمایش میگذاشت.

هابیل بدون توجه به حالت شاکی و اخم گره خورده بین ابروهای برسام گفت:

-اینجا نمیشه. اومدم شما رو امروز واسه نهار دعوت کنم. تو رستوران براتون میگم که چی شده!

درسا نگاهی به برسام انداخت. برسام علیرغم خشم و غضبش نسبت به هابیل خود را بی تفاوت نشان داد. درسا یاد حرف وکیل افتاد که گفته بود گاهی اوقات باید آدما یه چیزی رو از دست بدن تا قدرشو بدونن.

بدون معطلی رو به هابیل کرد:

-باشه... چند لحظه صبر کنید که آماده بشم

رو به برسام بسیار جدی گفت:

-جناب وارسته لباسای سفارشی شما نهایتا تا فردا بعد از ظهر به دستتون میرسه

برسام که انتظار نداشت درسا دعوت هابیل راجلوی او قبول کند. دندانهایش را بهم سایید و با غضب از جا بلند شد و خشمگین رو به درسا گفت:

-روز خوش خانم

درسا که قلبش از بی تفاوتی و خونسردی برسام در برابر دعوت هاییل به درد آمده بود موبایلش را برداشت و به زبیده زنگ زد و بعد از اینکه مطمئن شد آنها به منزل رسیده اند رو به هاییل گفت:

-متاسفم الان یادم اومد که کاری دارم ... نمیتونم باهاتون پیام رستوران لطف کنید بگید چیکار داشتید!

هاییل مشکوک به درسا نگاه کرد:

-واقعا حالتون خوبه؟

-بله خوب هستم. فقط کمی خسته م. لطف کنید بگید با من چیکار داشتید

هاییل سرش را تکان داد و گفت:

-دو هفته دیگه یه شوی لباس تو پاریس برگزار میشه که من هم به عنوان خبرنگار از طرف دفترمون میرم اونجا. خواستم بهتون بگم معمولا شو های لباسی که تو پاریس برگزار میشه ایده های خوبی به صاحبان مزون و طراحان دوخت میده. بد نیست که شما هم شرکت کنید

درسا مشتاقانه گفت:

-بسیار عالی... روزشو دقیق بهم بگید تا بلیط تهیه کنم. نیاز به یه سفر هم دارم. خیلی از کار خسته شدم.

-مجله ی تبلیغاتیشو براتون میفرستم. و اما خبر دیگه... صاحب مزون سوین خواسته امتیاز طرحای لباستونو ازتون بگیره و انحصاری مزون خودش بکنه. پول خوبی هم بابت اونا میده...

درسا نگاه عمیقی در چهره هاییل کرد و مصمم گفت:

-امتیاز لباسامو به کسی نمیدم. من اینکار رو واسه هدفی راه انداختم نه واسه تجارت. از طرف من از ایشون تشکر کنید و بگید جوابشون منغیه. در ثانی اصلا منطقی نیست امتیاز طرح لباسامو که تا این حد برام سود داره به مزون دیگه ای واگذار کنم.

-خوب میدونی که مزون سوین یکی از معروف ترین مزونهای آنکاراست و صاحبش از سرمایه دارن بزرگ شهره... میتروسم با شنیدن جواب رد شما عاقبت خوبی در انتظارتون نباشه... شما که طراحان خوبی دارید، بیاید و از خیر این چند تا طرح بگذرید و پول خوبی هم بگیرید. این یارو لج کنه واستون گرون تموم میشه.

درسا درحالیکه بند کیفش را روی دوشش می انداخت گفت:

-همینکه گفتم. طرحامو به کسی نمیدم.

هابیل جلوتر از درسا از اتاق خارج شد:

-باشه! بهش میگم فعلا خداحافظ

درسا چند لحظه ای معطل شد تا هابیل از مزون دور شود. هنوز در آمد درسا به آن حد نرسیده بود که برای خودش ماشین بخرد. دوست نداشت هابیل او را تا منزلش همراهی کند. از مزون خارج شد و قدم زنان به سمت ایستگاه تاکسی رفت.

هیوندا اکسنت برسام در جلوی پایش توقف کرد. شیشه ماشین پایین کشیده شد و برسام آمرانه گفت:

-سوار شو

نگاهی به چشمان غضبناک برسام کرد:

-با تاکسی میرم

برسام صدایش را بلند کرد:

-بهت میگم سوار شو

درسا میدانست که خشم برسام چیزی نیست که شوخی بردار باشد. با دستی لرزان در ماشین را باز کرد و داخل آن نشست و در دل گفت:

-درسا گور خودتو با دستای خودت کنی... مگه این بشر رو نمیشناسی چقدر غیرتیه که جلوش دعوت اون خبرنگار رو قبول میکنی؟

آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان و آهسته گفت:

-تو نرفتی؟

برسام بدون آنکه چشم از مقابلش بگیرد با تون صدایی گرفته از عصبانیت گفت:

- تا زمانی که اسمت تو شناسنامه منه نمیذارم هرکار دوس داشتی بکنی! وقاحتو به حد اعلا رسوندی... جلوی من دعوت اون مرتیکه ترک یالغوزو واسه نهار قبول میکنی...؟ درسا تو واقعا خجالت نمیکشی؟ نمیفهمی یا خودتو به در نفهمی زدی؟

این خیلی زشته که زنی زیر سایه اسم یه مرد هر غلطی دلش خواست بکنه!

حرفهایش بر قلب درسا سنگینی کرد. اشک بدون اجازه از چشمانش روان شد. چه بیرحمانه درسا را محکوم میکرد. نگاه پر از حزن و اندوهش را به برسام دوخت. تمام سختیها و در به دریهایش بی نتیجه مانده بود. برسام تصمیم نداشت دید منفی اش را از روی درسا بردارد و این یعنی باخت درسا در زندگی.

تمام نیرویش را جمع کرد و داد کشید:

-من اصلا تصمیم نداشتم با اون مرتیکه برم جایی

برسام که بدون هرگونه وقفه با حرفهایش قلب درسا را بیرحمانه نشانه گرفته بود، از صدای داد درسا تمرکز روی رانندگی را از دست داد و با صدای ترمز بلندی ماشین را کنار خیابان نگه داشت. درسا در ماشین را باز کرد و با عجله از آن خارج شد. دوان دوان و اشکریزان به سمت منزلش رفت و به دادهای برسام که میگفت "درسا ایستا" توجهی نکرد.

درسا که از دید برسام دور شد. مرد مغرور به داخل ماشین نشست و سرش را روی فرمان گذاشت. در حیرت بود که چرا نمیتوانست حرف دلش را بر زبان بیاورد و بر افکار احمقانه اش لجام زند!

هوای مطبوع پاریس و شبهای دلنشینش کمی استرسها و اضطرابهای درسا را کم کرده بود. از یک طرف خاطره ی دیدار تلخی که با برسام داشت و از طرف دیگر صاحب مزون سوین که او را بابت فروش طرحهایش تهدید کرده بود او را از پا انداخته بود.

تا چند ماه قبل مزون سوین جزو پر فروشترین مزونهای لباس آنکارا بود و حالا مزون درسا روی دست او بلند شده بود و چند تا از طراحان خوب آن مزون به استخدام درسا در آمده بودند. تمام اینها هفته ی بد و پر دلهره ای را برای درسا به دنبال داشت. حال در یکی از هتلهای خوب پاریس به همراه پسرش کیانوش و زبیده روزهای آرامی را سپری میکرد. شوی لباس در دو روز برگزار میشد. سه روز دیگر اولین روز برگزاری شوی لباس بود. دو روز از اقامتشان در پاریس میگذشت.

چشمانش را باز کرد و دستهایش را از زیر پتو بیرون کشید. پرتوهای خورشید که از پنجره به داخل اتاق تابیده میشدند چشمانش را اذیت میکرد. دست دراز کرد و کیانوش را که در کنارش خوابیده بود و خر خر کوتاهی میکرد در آغوش کشید و بوسه ای بر لپهایش زد. چند دقیقه ای محو چهره او شد. چانه اش شبیه برسام بود و مثل چانه ی برسام فرورفتگی ای در وسطش داشت. خم شد و چانه ی کیانوش را بوسید و زیر لب گفت:

-برسام اگه بدونی من چی دارم! چیزی که تو سالها در حسرتش بودی!

از جا بلند شد. تی شرت و شلوار جینش را از توی چمدان بیرون کشید. لباسهایش را عوض کرد. کیانوش غلتی زد و چشمانش را باز کرد. درسا به چهره ی معصوم پسرش نگاه کرد:

-بیدار شدی مامانی؟

کیانوش روی تخت نشست و چشمانش را با دستان کوچکش مالید.

درسا او را بغل کرد و به دستشویی برد تا دست و صورتش را بشوید. زبیده که به خاطر کمر درد روی زمین می خوابید با صحبتهای درسا با کیانوش از خواب بیدار شد. درسا کیانوش را به بغل زبیده داد. من جلوتر میرم رستوران هتل. شما هم بیاید.

پا که به داخل لابی هتل گذاشت، چشمش به مردی افتاد که با کت و شلوار کرمی رنگ روی مبل روبرویش نشسته است. یک پایش روی پای دیگرش انداخته شده و درحال خواندن روزنامه نیویورک تایمز بود.

مرد با صدای زنی که فریاد میکشید "Barsam.. Are you here" روزنامه را از جلوی صورتش برداشت و سرش را به سمت صدا چرخاند. آن زن به سمت برسام دوید و خودش را روی مبل سه نفره که برسام نشسته بود انداخت و دست دور گردن برسام انداخت و بوسه ای بر گونه ی او زد.

درسا طاققت هر گونه رفتاری را داشت الا خیانت کردن برسام به او. مار حسادت وجودش را بی وقفه نیش میزد. با قدمهایی لرزان به سمت برسام رفت. برسام دستهای آن زن را از دور گردنش باز کرد و به محض اینکه سر چرخاند چشمش به چشمان وحشی و گریان درسا افتاد... بدون توجه به زن از جا بلند شد و به سمت درسا رفت. درسا معطل نکرد و با عجله خودش را به در خروجی هتل رساند.

برسام قدمهایش را بلند کرد و خودش را به درسا رساند. از پشت سر ساعد درسا را گرفت. درسا در جا ایستاد. سر چرخاند و نگاه گریانش را به چشم برسام دوخت و گفت:

-نابودم کردی برسام... نابودم کردی... هیچوقت نمیبخشمت!

ساعدهش را از دست قدرتمند برسام بیرون کشید و خودش را به خیابان رساند. برسام به دنبالش خارج شد که مرد تنومندی به او تنه زد. یونس بود یکی از شرکای سابقش. یونس با دیدن برسام شادمان گفت:

-هی پسر تو اینجا چیکار میکنی؟

برسام بدون اینکه جوابش را بدهد گفت:

-برو تو! فکر کنم زنت خیلی دلش برات تنگ شده! چون منو با تو عوضی گرفته بود.

بدون نگاه کردن به چشمهای متعجب یونس خود را به خیابان رساند ولی هرچه چشم چرخاند درسا را ندید.

نمیدانست چند ساعت است که در خیابان قدم میزند و در حال فکر کردن است. درسا به انتهای خط رسیده بود دیگر نمیتوانست بی تفاوتیها، سردیها و حالا خیانت برسام را تحمل کند. بعد از ساعتها راه رفتن به این نتیجه رسیده بود که مزون را با قیمتی کمتر از قیمت واقعی اش به احد واگذار کند و به همراه پسرش و زبیده به ایران برگردد.

به هتل که بازگشت. زبیده را دید که کیانوش را در بغل گرفته و روی مبل سالن ورودی هتل نشسته و نگران به اطراف می نگرد. با دیدن درسا از جا بلند شد. نگاهی به حال پریشان و آشفته درسا کرد و گفت:

-بازم برسام؟

درسا سری تکان داد و گفت:

-میدونم نگران کردم. بعدا همه چی رو برات توضیح میدم. فقط همون کاری که میگم بکن. باید چمدونامونو جمع کنیم و برگردیم ترکیه!

جلوتر از زبیده وارد اتاقشان شد. موبایلش را از روی میز توالی اتاق برداشت و شماره ی امیر عماد را گرفت. به محض اینکه صدای وکیل در گوشی پیچید، بغضش ترکیب و شرحی از جریانات هفته ی اخیر و آنچه که امروز از برسام دیده بود برای امیر عماد نیک فر گفت و تاکید کرد که هرچه زودتر به دنبال حکم طلاق او و برسام باشد. هیچکدام از سخنان وکیل که سعی میکرد به او بقبولاند که برسام مردی نیست که به او خیانت کند، در درسا کارگر نیفتاد و روی حرفش ماند که هرچه زودتر باید از برسام جدا شود.

بعد از قطع مکالمه با دفتر آژانس هواپیمایی تماس گرفت و برای همان شب بلیط پرواز به ترکیه را رزرو کرد.

امیر عماد کلافه داخل سالن پذیرایی منزلش راه میرفت و مریم همسرش سینی چای به دست قدمهای او را میشمرد.

مریم سینی چای را روی میز نهار خوری گذاشت و کلافه گفت:

-میدونی دفعه سومه که دارم چاییتو عوض میکنم؟

امیر عماد به سمت همسرش چرخید زنی که ۲۵ سال با همه خوب و بد او و کم و زیادش ساخته بود.

نگاه مهربانی به مریم کرد:

-برسام دستی دستی داره زندگیشو سر یه لجبازی و غرور احمقانه از دست میده. موندم چیکار کنم. هم برسام داره اشتباه میکنه و هم درسا... میدونم که برسام آدمی نیست که به درسا خیانت کنه و واسه درسا سوء تفاهم شده. این وسط کیانوش قربونی میشه... به اندازه کافی از محبت پدر محروم بوده. تا حالا هر بار برسام زنگ میزد و از طلاق میگفت یه جورایی اونو میپيچوندم . با اطمینان به اینکه درسا رو دوست داره منتظر می موندم شاید گذشت زمان باعث بشه که از خر شیطون پایین بیاد و دست زن و بچه شو بگیره و بیره سر خونه و زندگیش. ولی گذشت زمان این دو تا رو بیشتر از هم دور کرد تا بهم نزدیک کنه!

مریم خیلی جدی گفت:

-چرا زنگ نمیزنی به برسام و همه چیزو بگی؟ فکر نمی کنی تو هم در دور شدن بیشتر این دو تا مقصری؟ برسام باید بدونه که درسا چند ساله که به خاطر اون رفته ترکیه و خودشو به آب و آتیش زده تا مهر و علاقه ش رو به شوهرش نشون بده. حق برسامه بدونه که یه پسری به اسم کیانوش داره! تو که عاقلی و وکیل چرا به حرف این دو تا می کنی؟ همون کاری رو بکن که صلاحه!

حق با مریم بود. امیر عماد نیک فر حرفهایش را در ذهنش جمع و جور کرد و شماره برسام را گرفت.

با شنیدن صدای برسام بدون آنکه اجازه حرف زدن به او بدهد فریاد کشید:

-معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ تا کی میخوای به این اوضاع مسخره و لجبازیهای بچه گونه ت ادامه بدی؟ تا کی میخوای دست از غد بودن و غرور بیجاست برداری؟ برسام متوجه هستی که داری عمر و زندگیتو میبازی؟ میفهمی که چی داری به سر خودت و زنت

میاری؟ هیچ از خودت پرسیدی که چرا درسا چند ساله خودشو تو کشور غریب الاخون والاخون کرده؟ اصلا رفتی باهاش مته آدمیزاد حرف بزنی و بفهمی چرا پدر و مادرشو ول کرده و اومده بیخ دل تو بین اون جمعیت بیگانه؟

بهش قول داده بودم که از کاراش اظهار بی اطلاعی کنم ولی وجدانم اجازه نمیده که یه زن بیگناه محکوم بشه! اصلا میدونی که درسا اومده ترکیه که به تو ثابت کنه به تو علاقمنده و هیچ مرد دیگه ای تو زندگیش غیر از تو نیست؟ میدونی یک ریال از سود شرکت رو که به اسمش کردی برداشته و خرجش رو از فروش غذا و اجاره خونه تهران به دست میاره؟ برسام... چشمتو بستنی و عقلتو کفن کردی و نمیخوای واقعیتو ببینی! خدا میدونه که این زن بعد از رفتن تو چقدر سختی کشید ولی دم نزد. تو از خیلی چیزا خبر نداری برسام. چیزهایی که اگه بدونی خودتو لعنت میکنی که چرا درسا رو بیش از سه ساله ول کردی... الانم زنگ زدم این حرفا رو بهت بزنم تا در تصمیمات احمقانه تو سهیم نباشم و بهت بگم که درسا چند روز قبل بهم زنگ زد و تاکید کرد هرچه زودتر حکم طلاق رو از دادگاه بگیرم. هیچ میدونی که اون اصلا واسه طلاق اقدام نکرده بود و این ترفند من بود تا تو به خودت بیای؟ ولی متاسفانه رفتارهای سبکسرانه ی تو باعث شد که این زن بینوا چند روز قبل با چشمای گریون بهم زنگ بزنه و عاجزانه از من بخواد که واسه طلاق اقدام کنم. خدا نبخشدت برسام که تا این حد یک دنده و خودخواهی!

برسام که از فریادها و شنیدن حرفهای وکیلش مبهوت شده بود. دهن باز کرد که حرفی بزند ولی امیر عماد خیلی قاطعانه ادامه حرفش را گرفت:

-روزی که حکم طلاق درسا رو بگیرم منم از وکالت شرکت تو استعفا میدم. برو کلاهو قاضی کن و عقلتو به کار بنداز و به نا عدالتی که در حق این زن کردی فکر کن. شاید درسا رفتارش بچگانه بود ولی رفتار تو احمقانه. خداحافظ برسام

امیر عماد موبایلش را خاموش کرد. زیر لب گفت بهتره درسا خودش از وجود کیانوش برارش بگه! وکیل برسام را در دنیای از سوالات بدون جواب تنها رها کرد.

درسا هفته ی بدی را پشت سر گذاشته بود. صاحب مزون سوین بارها با او تماس گرفته و از او خواسته بود که طرح های لباس پاییزه اش را به او بفروشد و درسا به او جواب منفی

داده بود. با احد صحبت کرده بود که مزون را با قیمتی پایین تر به او واگذار کند و احد هم راضی و خرسند از پیشنهاد درسا به او قول داده بود طی یکسال پول خرید مزون را به درسا بدهد.

یکساعتی بود که زبیده برای خرید به بازار رفته و کیانوش داخل اتاق پذیرایی و روی زمین خوابیده بود. درسا کیف پولش را برداشت. موبایلش را در آورد تا تماسی با زبیده داشته باشد و به او بگوید برای نهار روز بعد کمی سبزی سوپ بگیرد. متوجه شد که کلیدهای گاو صندوق مزون در کیفش نیست. با شک به اینکه آنها را داخل اتاقش در مزون جا گذاشته است. موبایل را در دستش گرفت و زیر لب گفت:

-فردا میرم برش میدادم

هنوز شماره ی زبیده را نگرفته بود که پیامکی از یک شماره نا آشنا دریافت کرد.
مضمون پیامک این بود:

-فکر کنم واسه دکوراسیون مزونت خیلی خرج کردی؟

فقط یک جمله بود ولی همان یک جمله ترس، رعب و وحشت را در دل درسا انداخت. ناگهان ذهنش به سمت کلید گاو صندوق رفت و مدارکی که در آن داشت از شناسنامه گرفته تا مبالغ زیادی پول!

نگاهی به کیانوش خوابیده کرد و با خودش گفت:

-همین الانه که زبیده بیاد.

با عجله از خانه خارج شد. درمنزل را قفل کرد و به سمت مزون رفت.

چند روز میشد که لب به غذا نزده بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و موهایش در اثر گذراندن انگشتهایش از لابلای آنها چرب شده بودند. نگاهی در آینه به قیافه درهم و ته ریشش کرد. زیر لب گفت:

-برسام... اگه نجنبی واسه همیشه زندگی رو باختی!

به سمت کیف پولش رفت و عکس درسای را از لابلای عکسهای که در آن گذاشته بود بیرون کشید. عکسی که در تایلند جلوی یک معبد گرفته بودند. درسای با بلوز و دامن صورتی و کلاه حصیری بود و لبخند بر لب داشت.

قطره ای اشک از چشمان برسایم به روی گونه اش راه یافت. نگاه خیره اش را به عکس دوخت و زیر لب گفت:

-عزیزم... بیشتر از سه ساله که با یادت دارم روزم رو به شب و شبم رو به روز میسونم. لحظه ای نتونستم فراموش کنم. لبخندت همه جا تو ذهنم بود. اصلا حک شده بود. چرا من احمق نفهمیدم که تو به خاطر من اومدی اینجا! چرا اونقدر غرور مسخره چشمامو کور کرده بود که نتونستم حقیقتو ببینم. ولی دیگه تموم شد. دیگه نمیذارم غرور احمقانه م تو رو ازم دور کنه!

عکس را سر جایش گذاشت. تصمیمش را گرفته بود باید از غرورش میگذشت تا بار دیگر درسای را از آن خودش میکرد. دقیقا مثل چند سال قبل همان روزیکه درسای را در کنار استخر در آغوش کشید و بوسید.

با عجله به حمام رفت. لباسی را پوشید که درسای میپسندید. نزدیک غروب بود. شک داشت که مزون درسای باز باشد! ولی تنها جایی بود که میشد از درسای خبری بدست آورد. به سرعت خودش را به مزون درسای رساند. با پارک کردن ماشین چشمش به دو مرد با لباس تیره افتاد که به محض خارج شدن از مزون جورابههای سیاه زنانه را از روی سرشان برداشتند و سوار ماشینی شدند و به سرعت از محیط دور شدند.

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که درسای را دید که دوان دوان به داخل مزون رفت.

به سرعت از ماشین خارج شد. قدم که به داخل مزون گذاشت، چشمش به مانکنهای واژگون شده، شیشه های شکسته ی پاسیو های داخل مزون، کاغذ دیواریهای پاره و لباسهای تکه تکه شده در کف مزون افتاد.

درسای وسط مزون، پشت به برسایم، بی حرکت و با دستهایی آویزان ایستاده بود.

برسایم با قدمهایی آهسته خودش را به درسای رساند.

دست دراز کرد و درسا را از پشت سر در آغوش کشید. درسا وحشت زده جیغ بلندی کشید و در آغوش برسام تقلا کرد.

برسام سرش را بیخ گوش درسا برد و با لحن دلنشین مردانه اش گفت:

-منم عشق من... برسام. خواهش میکنم آرام باش

حلقه دستهایش را شل تر کرد. درسا خودش را از آغوش برسام بیرون کشید و فریاد کشید:
-واسه چی اومدی اینجا؟ برو بیرون....

دستهایش را به طرف برسام مشت کرد که به سینه او بکوبد که برسام مچ هر دو دستش را بین راه گرفت و درسا را به سمت خودش کشاند و مجددا در آغوش گرفت:

-الان نه عزیزم. بعدا فرصت داری هرطور که دوست داری عقده های دلتو سر من خالی کنی! باید زودتر از اینجا بریم... اینطور که بوش میاد جونت در خطر.

درسا نگاهی به چهره برسام کرد. مردی که با تمام وجود میپرستید. نمیتوانست نمایش متنفر بودن از برسام را بازی کند. تمام دلتنگیها، هراسها و غمهایی را که در طی این سه سال تحمل کرده بود بصورت اشک از دیدگانش جاری ساخت. زیر لب گفت:

-برسام

برسام دستش را به پشت سر درسا برد و صورتش را مقابل صورت خودش قرار داد و با چشمانی که امواج اشک در آن موج میزد گفت:

-عزیزی درسا... همه ی وجودمی. منو ببخش عزیزم. به هر دو مون بدکردم

درسا همین را میخواست حضور برسام و آغوش پر مهرش را... خودش را در آغوش شوهرش رها کرد و های های گریست. دیگر برایش هیچ چیزی مهم نبود. فقط مهم حضور برسام بود و آغوش گرمش که پذیرای وجود او شده بود.

با صدای مجدد موبایلش که حاکی از ارسال پیامک بود خودش را از برسام جدا کرد. در تاریکی سالن چشمانش به پیام رسیده خشک شد:

-پسر کوچولوی خوشگلی داری!

نگاه وحشت زده اش را از موبایل به چشمان براق برسام گرفت و زیر لب نالید:

-کیانوش...

خودش را از برسام جدا کرد و در حالیکه جیغ میکشید "کیانوش" به سمت در ورودی مزون رفت.

برسام لباسش را از پشت سر گرفت:

-عزیزم کیانوش دیگه کیه؟ همکارته؟ بهتر نیست به جای اینکه به سراغش بری پلیس رو از جریان با خبر کنی؟

درسا لباسش را از دست برسام رها کرد. به سمت او چرخید و خیلی سریع گفت:

- جون کیانوش در خطر!

برسام ابروهایش را در هم کشید و صدایش را بلند کرد:

-این کیانوش کی هست؟ همکارته؟

درسا خشمگین داد زد:

-برسام تو رو خدا بجنب جون کیانوش پسرمون در خطر ...

برسام بهت زده، شل و وارفته گفت:

-پسرمون؟

-آره پسرمون... پسر من و تو! شب قبل از اینکه منو ترک کنی و بری شیراز... یادته؟ تو رو خدا برسام الان وقت سوال و جواب نیست. اونا کیانوشو تهدید کردن.

برسام چهره ی پسرک بامزه ای را به یاد آورد که در مزون درسا خودش را کیانوش معرفی کرده بود.

رو به درسا گفت:

-اون بچه... تو مزون...

درسا به میان کلامش پرید:

-آره.. آره... اون کیانوش بود برسام . پسرت... همونکه روحتم از وجودش خبر نداشت

برسام بدون اینکه توضیح دیگری از درسا بخواهد دستاو را گرفت و با هم به سمت ماشین دویدند.

بین راه برسام در فکر فرو رفته بود و درسا گریه میکرد.

به محض اینکه به خانه رسیدند، درسا با عجله از ماشین بیرون پرید. در خانه باز بود. وارد منزل شد. داد زد:

-زییده... کیانوش

هیچ صدایی نیامد. با ترس و وحشت به برسام که پشت سرش بود نگاهی انداخت و به سمت ساختمان دوید. در ورودی ساختمان باز بود. چراغ سالن پذیرایی روشن بود. پا که به داخل گذاشت چشمش به خانه ی بهم ریخته ای افتاد که تمام وسایلیش به گوشه و کنار پرت شده بودند. خبری از زییده و کیانوش نبود.

دومرتبه داد زد:

-زییده... کیانوش...

برسام به تک تک اتاقها سرک کشید. در اتاق کیانوش را که باز کرد چشمش به تابلوی بزرگی از عکس کیانوش افتاد که روی دیوار نصب شده بود. اسباب بازیها در اتاق پخش شده بودند.

لحظه ای به عکس خیره شد و از اتاق بیرون رفت.

درسا در وسط سالن پذیرایی روی زمین افتاده بود و کف دستهایش را روی قالی گذاشته بود و زیر لب می نالید:

- بردنش! بچه مو بردن!

صدای برسام از آشپزخانه او را به خودش آورد:

- درسا بیا ببین این در نیمه باز چیه اینجا؟

درسا از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. چشمش به در چوبی ای افتاد که از گوشه ی آشپزخانه به حیاط پشتی و از آنجا به باغ همسایه راه داشت.

رو به برسام گفت:

- این در مخفی آشپزخونه ست که حکم راه فرار رو داره. زبیده از این در کیانوشو به باغ همسایه میبرد.

با عجله خودش را به حیاط پشتی رساند و فریاد کشید:

- کیانوش... عزیزم تو کجایی؟

برسام از در خروجی حیاط پشتی که به باغ راه داشت خارج شد. بلند داد زد:

- کیانوش... پسر... جواب بده بابا! بگو که هستی!

صدای ضعیف گربه مانندی که در صدای آب رود کوچک جاری در باغ گم میشد به گوش رسید:

- مامانی من میترسم.

برسام و درسا به سمت صدا دویدند. کیانوش کنار رود روی زمین نشست و پایش تا ساق در لجنهای کنار رودخانه فرو رفته بود. پسرک ناتوان تر از آن بود که بتواند پایش را از لجنها بیرون بکشد. برسام نگاهی به درسا کرد. انگار با نگاهش به او میگفت که یک روز تو را به خاطر اینکه کیانوش را از من مخفی کردی، تنبیه خواهم کرد.

درسا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- نمیخواهی پای پسرتو از تو گل بیرون بیاری؟

برسام به سرعت پای کیانوش را از لجنهای کنار رود بیرون کشید. بدون توجه به پای گلی اش او را در آغوش کشید و زیر لب گفت:

- پسر گل بابا! بابا به قربونت بشه عزیزم... تو پسر من بودی و من نمیدونستم...

کیانوش متعجب از رفتار مردی که به نظر بیگانه بود، به درسا خیره شد و لب برچید.

درسا لبخندی به پسرکش زد و به سمت برسام رفت. دست کیانوش را گرفت و گفت:

- نترس عزیزکم! پدرته...

برسام سرش را بلند کرد و در چشمان خندان درسا نگاه کرد. چشمان برسام اشک آلود بودند.

در حالیکه او را روی دستش گرفته بود و صورتش را غرق در بوسه میکرد به سمت رود رفت. درسا چشمانش از دیدن اشکهای روان روی صورت برسام بارانی شد. شاید این صحنه زیباترین صحنه ای بود که در عمرش دیده بود.

به سمت پدر و پسر رفت. برسام در حال شستن پای کیانوش بود و قربان صدقه اش میرفت.

کیانوش رو به درسا کرد:

-نبودی مامانی. ترسیدم. اومدم ایندا تا زبیدی دون رو ببینم. پام رفت تو دلا. زبیدی دون هم نبود.

درسا ناگهان رو به برسام کرد:

-نکنه زبیده رو گروگان گرفته باشن.

با عجله خودشان را به منزل رساندند. صدای ممتد زنگ تلفن بلند بود. درسا به سمت تلفن رفت و گوشی آن را برداشت.

زبیده بود که میگفت شب را در منزل مادر احد خواهد ماند و نگران بود از اینکه هرچه به موبایل درسا زنگ میزند کسی جوابگو نیست.

درسا بعد از دادن توضیح مختصری از زبیده خواست تا چند روز به منزل برنگردد. گوشی تلفن را که گذاشت، برسام را دید که روی مبل نشسته است و درحال بازی کردن و قلقلک دادن کیانوش است و پسرک قهقهه اش فضای خانه را پر کرده است. تمام وجودش پر از شادی شد.

برسام نگاه گرم و گیرایش را به درسا دوخت. دست دیگرش را باز کرد و گفت:

-بیا پیش خودم خانمی.

درسا روی مبل نشست و خودش را در آغوش برسام جا داد. برسام درسا را تنگ در آغوش گرفت و بوسه ای بر موهای درسا زد:

-در خونه رو قفل کن. لباسای خودت و کیانوش رو هم بردار. پلیس باید بیاد هم اینجا و هم مزون رو انگشت نگاری کنه! سه تایی میریم خونه مون.

درسا با چشمهایی گرد شده پرسید:

-خونه مون؟

برسام قهقهه ای زد:

-آره دیگه. خونه من خونه ی هر سه تاییمونه. نکنه هنوز هم باید بدون تو بخوابم؟

درسا رنگش به سرخی گرایید.

برسام خنده ای کرد:

-یه مدتی ازم دور بودی خجالتی شدی خانمی!

بوسه ای بر موهای کیانوش زد و گفت:

-درسا اگه بهت بگم کیانوش بهترین و ارزشمندترین چیزیه که تو زندگی بدست آوردمش باورت میشه؟!

درسا آهسته گفت:

-پس من چی؟

برسام حلقه ی دستش را تنگ تر کرد:

-تو که همه قلبی حسود خانم! خدا میدونه چقدر بی تو بودن بهم سخت گذشت... تازه میخوام یه کیارش و یه کیا ناز هم ازت بگیرم!

درسا دومرتبه با چشمهایی درشت شده خیره در نگاه مهربان و لبخند نقش بسته بر روی لبان برسام شد:

-سه تا بچه؟

برسام خنده ی بلندی کرد:

-تنبیهته! واسه اینکه کیانوشو ازم مخفی کردی

درسا خودش را از آغوش برسام بیرون کشید و جدی گفت:

-چیکار باید میکردم؟ مته زنای رسوا شده بچه مو تو پتو می پیچیدم و میومدم پشت در خونه ت کشیک میدادم تا کی بیرون بیای؟

برسام دست دراز کرد . درسا را به سمت خودش کشید:

-اوه، اوه، اوه... خانمی خشمگین و ترسناک! بابا ما تسلیم ... هرچی شما بگید

سرش را دم گوش درسا برد:

-حالا که حق با توئه، بهت ارفاق میکنم. کدومو دوست داری؟ کیاناز یا کیارش!

درسا لبخندی بر لب نشاند و با صدای آرامی گفت:

-به خاطر تو هردوتاش

برسام نگاهی بی پروا به صورت همسرش کرد و خیره در چشمان زیبای او شد. دلش بیتاب غرق شدن در چشمان دریایی همسرش بود. کیانوش از خستگی پلکهایش روی هم می افتاد ولی با خیره سری دست از کنجکاوی و نگاه کردن به پدر و مادرش برنمیداشت. سعی

میکرد با چشمان گرد و مشکی اش که شباهت کامل به برسام داشت کوچکترین حالات و رفتارهای یرسام و درسا را نظر نیندازد.

برسام رو به درسا گفت:

- پدر سوخته رو ببین یه دنیا خواب تو چشماشه ولی نمیخواد دست از فضولی برداره.

درسا گفت:

- مامان نسرین همیشه میگفت "برسام بچه که بود خیلی فضول و شیطون بود"

با یاد آوری نام مادر شوهرش گفت:

- خیلی وقته از پدر و مادرت خبر ندارم. اوایل باهاشون در تماس بودم ولی هروقت که زنگ میزدم چون از حال تو میپرسیدن دوست نداشتم بهشون دروغ بگم. الان دو سالی میشه بی خبرم

برسام نگاه مهربانی به درسا کرد و گفت:

- من تا حدودی اونا رو در جریان قرار دادم. فردا بهشون زنگ میزنیم تا اون بیچاره ها رو هم از نگرانی در بیاریم. به پدر و مادرت هم زنگ می زنیم. پاشو عزیزم که فردا صبح خیلی کار داریم. باید به پلیس اطلاع بدیم که عاملین این مسئله رو هرچه زودتر دستگیر کنن. منم باید کارای شرکت رو روبراه کنم تا یه سفر باهم بریم ایران!

درسا به میان کلام برسام پرید:

- مزون دوربین مخفی داره از همه چی فیلم گرفته. شک ندارم کار صاحب مزون سوینه. مدتی داره منو تهدید میکنه که طرحامو بگیره. اشتباه کردم تهدیداشو جدی نگرفتم.

با ذوق و شوق ادامه داد:

- نمیخوام امشب در مورد چیزای بد فکر کنم... برسام! بریم ایران میتونیم آپارتمانمونو از مستاجر بگیریم و وسایلمونو توش بچینیم؟ مثل گذشته!

برسام مهربان گفت:

-آره عزیزم. حتما... قرار نیست دیگه ترکیه بمونیم. هر دو تا هرچی که اینجا داریم میفروشیمو برمیگردیم کشورمون. اگه تا زمان برگشتنمون مهلت مستاجر سر اومده باشه که هیچ وگرنه یه جای خیلی بهتر اجاره می کنیم.

درسا لبخند زیبایش را به برسام هدیه کرد و چشمش به کیانوش افتاد که در آغوش پدرش به خواب عمیقی فرو رفته بود.

برسام نگاهی به لبهای زنش انداخت:

-میدونم که خیلی بهت بدهکارم درسا... ولی ازت میخوام که منو ببخشی. قول میدم کوتاهیو نسبت به تو و کیانوش جبران کنم!

درسا لبخند زیبایی که نشانه ی بخشیدن همسرش بود بر لب نشاند و چشمهایش را بست. با باز کردن آنها برسام را دید که صورتش را جلو آورده و خیره در نگاه زیبای درسا شده است.

به آهستگی گفت:

-اجازه دارم خانمی؟

درسا لبخند زیبایی بر لبش شکفت. او هم دلتنگ این نزدیکی بود. صورتش را به برسام نزدیک کرد. برسام مهر بوسه ای شیرین را بر لبهای درسا نشاند. دوباره زندگی از سر گرفته شد و تمام وجود درسا مملو شد از مهر همسری به مردی که دیوانه وار زن و فرزندش را دوست میداشت و درسا شک نداشت که دیگر اجازه نخواهد داد که زندگی اش به دلایل پوچ و بیهوده از هم بپاشد.

این بود پایان یک هوس بچگانه که به اشتباه عشق فرض شد، یک عشق واقعی که به موقع ابراز نشد و در امواج یک سوءتفاهم گم شد و زندگی ای را به مرز نابودی کشاند. پایان داستان یک غرور بیجا و احمقانه که لحظاتی را که دو دل داده میتوانستند در کنار هم به اوج عشق و لذت برسند از آنها گرفت.

پایان